

نام رمان : سفر به آینده

نویسنده : مستعار علیزهی

شخصیت های اصلی رمان : انارام هاون

خلاصه : انارام دختری است که میخواد آینده اش را ببیند او آینده خوبی

همراه با بهزاد برای خودش خیال پردازی میکند با تماشا کردن یک فیلم تخیلی هیجانی میشود

و میخواد به آینده رود با یک خواب همه ی آینده خود را میبیند اما نه انطور که تصور کرده است... پایان خوش



دستي براي زهرا تكان دادم و وارد حياط شدم .بوي جوجه مرغ اولين چيزي بود كه به مشامم رسيد .
_مامان: خسته نباشي .

لبخندي براي ايش زدم و گفتم :

+ : زنده باشي مادرم.. اممم بوي جوجه

مامان لبخندي دلنشيني براي زد و گفت

مامان_: برو لباس ت? و عوض كن بيا كه نهار سرد شد .

سري براي مامان تكاني دادم و سمت پله ها راه افتادم .

دست و صورتم را با آب سرد شستم عجيب بود در اين هواي سرد احساس دل ضعف و گرمي داشتم
لباس هايم را را پوشيدم دوباره صداي مادر در گوشم آمد :

مادر_: انارام بيا ديگه نهار سرد شد .

همانند خودش با صداي بلندي گفتم :

من_: اومدم .

پله هارو دوتا دوتايي پايين اومدم ،نگاهي به مامان و بابا كه روي ميز نشسته بودند كردم

كنار مامان روي ميز نشستم بابا همينطور كه غذا ميخورد گفت:

بابا_: درسات چطور پيش ميرد ؟

لبخندي براي ايش زدم و گفتم :

من_: عالي .

بابا كه ميدانست در درس هايم به اندازه كافي لياقت دارم لبخند رضاييت بخشي زد و گفت:

بابا_: خوبه موفق باشي .

با پيامكي كه به گوشيم ارسال شد لقمه ي كه آماده گرفته بودم را كنار گذاشتم ،

اسم بهزاد روي صفحه گوشي چشمك ميزد لبخندي زدم ،نگاه سنگين مامان و بابا رو به درستي
احساس ميكردم بابا با اخم غليظي نگاه ميكرد ديگر نتوانستم زير ان نگاه ها تاب بياورم صندلي را
همراه با پاهايم عقب كشيدم

راه فرار را بهترين راه دانستم خواستم از روي صندلي بلند بشم كه مامان گفت:

مامان_: كجا غذا نخوردي كه!!!

لبخند مصنوعي براي مامان زدم :

من_: سير شدم دستت درد نكنه مامان جان.

مهلت حرفي ديگه ي را ندادم و با يك حرکت خودم را به پله ها رساندم. پله ها را تند تند بالا امدم
خودم را روي تخت ولو کردم و پیامک بهزاد را باز کردم :

بهزاد " سلام عزیزم "

همینطور که پیامش اش را میخواندم، پیام بعدی اش امد:

بهزاد " الوو "

سری نوشتم

من " سلام خوبی "

قبل از آنکه ارسال شود زنگ زد .

من_ : الو بهزاد

بهزاد_ : جان بهزاد خوبی خانومم ؟ چرا جواب نمیدی؟

خندیدم و گفتم :

من_ : اول اینکه من خانوم تو نیستم دوم اینکه تا میخواستم جواب بدم که زنگ زدی .

قهقه زد و گفت

بهزاد_ : خب بلاخره میشی.

من_ : اهوم .

با صدای در با تعجب نگاه خودم را دوختم به مامان که تو چهارچوب در ایستاده بود ، گفت:

مامان_ : داری چه غلطی میکنی؟

بهزاد که پشت خط بود با تعجب گفت:

بهزاد_ : چیزی شده انارام ؟

شکه از حرکت مامان که در را کوبیده بود اروم گفتم:

من_ : نمیتونم صحبت کنم فعلا .

موقع خدافظی را برایش ندادم و قطع کردم جلوی مامان ایستادم و گفتم :

من_ : چیشده مامان این رفتار ها یعنی چی؟؟؟

مامان با اخم غلیظی نگاهم میکرد با لحن تندی گفت:

مامان_ : مگه بهت نگفتم دیگه نبینم با اون ولگرد در ارتباط باشی؟

عصبی شده بودم مامان چطور می توانست در مورد بهزاد اینطوری حرف بزند ؟! لحن خودم را مثل
خودش تند کردم و گفتم :

من_ : مامان، در مورد بهزاد درست صحبت کنید .

مامان به رویم پوزخندی زد و گفت :

مامان: مثل روز روشنه برای همه مون معلومه اون چجور ادمی است ...

با دندان های کلید شده غریبم :

من: مامان بسه لطفاً .

مامان جدی و محکم گفت:

مامان: بار اخره میبینم باهاتش در ارتباطی فهمیدی؟

روی خودم را ازش برگردوندم و چیزی نگفتم. مامان هم اتاق رو ترک کرد واقعا عصبانی بودم. چرا درک نمی کردن من بهزاد را دوست دارم؟ نفس عمیقی کشیدم بهتر بود فکرم را با مطالعه کردن مشغول کنم..

از توی قفسه کتابم، یک کتاب برداشتم چشم هایم را روی نوشته ها دوختم ولی چیزی از آن سر در نمی اوردم فقط صدای مادر بود که در گوشم اگو میشد :

مادر: بار اخره باهاتش در ارتباطی فهمیدی؟

نفس کلافه کشیدم اخر چطور میتوانستم از کسی که دوستش داشتم و مهم تر از آن دوستم داشتم بگذرم؟

چقدر مامان و بابا بی احساس بودند، چرا مرا درک نمیکردند؟ کتاب را پرت کردم روی عسلی. اصلا حس و حال مطالعه نبود. این را تازه متوجه شدم. خودم را روی تخت انداختم گوشه را در دست گرفتم باز هم پیامی از بهزاد بود.

بهزاد: " انارام پیشده نگران شدم منتظر زنگ ات هستم "

جوابش را ندادم. خسته بودم باید میخوابیدم

سرم را روی بالشت قرار دادم. اما نه مگر حرف های مادر می گذاشت خواب آرامی داشته باشم؟ چشم هایم را بستم موقع فکر کردن را به مغزم ندادم و آرام به خواب رفتم ...

با صدای مادر چشمهایم را باز کردم مامان دقیقاً بالای سرم قرار داشت

مامان: عزیزم بیدارت کردم؟؟

نگاهی ب؟ه مامان کردم که خودش فهمیدم

من: بنظر تون الان بیدارم یا خواب؟؟

همینطور که از روی تخت بلند میشدم ادامه دادم

من: طوری شده؟؟

مامان با من گفت:

مامان: بیا پایین صحبت کنیم !

سري برایش تکان دادم و گفتم :

من_ : شما برید، من دوش بگیرم میام .

مامان چیزی دیگه ای نگفت و رفت خمیازه ای کشیدم انگار هنوز هم خواب داشتم با دوش اب سرد حتما حالم جا میامد خودم را به حمام رساندم .

بعد از آنکه از حمام بیرون امدم، لباس هایم را پوشیدم اصلا حال و حوصله خشک کردن موهایم را نداشتم . بهتر بود لخت باشن از پله ها سرازیر شدم . همینطور که پایین میشدم دستم روی نرده های پله ها بود که داد مانند گفتم:

من_ : مامان کجاییں پس ؟

بابا که داشت روی میبل چیزی در دست مطالعه میکرد گفت:

بابا_ : چرا داد میزنی دخترم ؟

بی توجه به حرف بابا از لج بابا دوباره با همان تن صدا گفتم :

من_ : ماماان .

بابا که فهمیده بود باهانش لج بازی میکنم چشم غره نثارم کرد . لبخند خبیثی زد . صدای مامان بود که از اشپزخانه در گوشم آکو میشد :

مامان_ : انارام اینجام بیا .

خودم را با چند قدم به اشپزخانه رساندم مامان داشت شام را حاضر میکرد .

من_ : شام چی داریم ؟

مامان پوزخندی نثارم کرد و گفت:

مامان_ : خجالت نمیکنی مثلا دختر خونه هستی کمک که نمیکنی، هیچی دستت رو اصلا به سیاه و سفید هم نمیزنی .

شانه ی بالا انداختم نگاهم میکرد که گفتم :

من_ : چیزی که میخواستین بگین همین بود؟

مامان گلایه وار ادامه داد:

مامان_ : نه نه نه... دلم برای آینده ات میسوزه

همینطور که نگاهش را به برنج دوخته بود ، دوباره گفت

مامان_ : آینده خوبی برات نمیبینم .

نگاهی به دور و برم انداختم محتویات سالاد رو گرفتم و شروع کردم به سالاد درست کردن ...

رویم را طرف مامان چرخاندم ، تک خنده ی کردم و گفتم :

من_ : به به آینده بین هم شدین ؟

مامان سري از روي تاسف تكان داد

سالاد كه آماده شده بود را در دست گرفتم و روي ميز گذاشتم .

اولين نفري كه روي ميز نشست بابا بود .

رفتم و كنارش نشستم مامان هم با پارچ اب همراه با ما نشست. شام را در سكوت ميخورديم، هر سه مان مشغول خوردن بوديم. بايد بگويم اشپزي مامان حرف نداشت. در واقع، يكي از دلایلي كه به قول مادر دست به سياه و سفيد نميزدم هم همين بود. بازم لقمه گوشت كه با نان گرفته بودم، در گلويم ايستاد. به قول بزرگا لابد يكي را كه دوست داريم گرسنه است ياد بهزاد افتادم، ياد پيامش كه گفته بود:

"زنگ بزنم؟" يعني تا حالا اونا هم شام خوردن؟ لابد خوردن ديگه.. گيري كه نان در گلويم كرده بود اجازه فكري ديگه اي را به من نميداد. ليوان را گرفتم و پر اب كردم با يك نفس قورت دادم. بابا كه تازه متوجه موهاي اويزان من شده بود گفت:

بابا_ دخترم اين چه وضشه چرا موها تو خشك نكردي؟

و همينطور كه لقمه را توي دهنش ميذاشت ادامه داد:

بابا_ سرما ميخوري

لبخندي زدم. خوشحال شدم از اينكه بابام به فكر هست. در واقع هميشه دوست دارم مورد توجه پدر و مادرم باشم و هيچ وقت بي توجهي را نمي توانستم تحمل كنم.؟

بشقاب ها را توي اشپزخانه بردم. مامان كه تكيه داده بود به ديوار پشت سرش فهميدم ميخواهد يك چيزي بگويد، اما گفتنش براي من سخت بود. بشقاب را توي سينك گذاشتم. نگاهي به مامان كه همينطور تكيه داده بود انداختم. اشاره اي با ابرو هام به معني چيه؟ كردم و گفتم:

من_ چيشده مامان؟ ميخواستن چيزي بگيد؟

مامان دوباره مثل قبل شروع کرد به من من کردن منتظر نگاهش کردم تا حرف بزند :

مامان_ : دوباره که با اون ولگرد در ارتباط نشدی؟؟

نه دیگه مامان قصد داشت من رو عصبي کنه .

موهaim که جلوي دیدم را گرفته بود عقب دادم و گفتم :

من_ : مامان خواهش میکنم. نمیخوام بهتون بي احترامی کنم ،در مورد بهزاد اینطور نگید. لطفاً

مامان هم خشن تر از من گفت :

مامان_ : دختر بس کن امروز فردا دنبال بختت میری نمیخوام دیگه با اون در ارتباط باشی!!

عصبي و با حرص سرم را به تأیید حرف مامان تکان دادم و گفتم :

من_ : بله درست گفتید به خونه بخت میرم، اما فقط و فقط با بهزاد فهمیدین؟

مامان که انگار کم نمی آورد گفت :

مامان_ : اسم اش رو هم نگیر .

زل زدم توي چشمای مادر چرا اینقدر بي درك شده بودند اخه؟؟

مامان بي طاقت دوباره ادامه داد :

مامان_ : انارام ،بار دیگه اگه ببینم باهش در ارتباط باشی گوشي رو ازت میگیرم یا اگر توي دبیرستان همدیگر رو ببینید بابات باخبر بشه دیگه نمیزاره حتي دبیرستان بري.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم مامان داشت چي میگفت؟؟

من_ : چي؟؟؟! مامان شما چي میگوید؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت

مامان_ : همینی که گفتم اگ...

مامان خواست ادامه بده که دستمو به معنی صبر کن جلو گرفتم و تند گفتم :

من_ : یه لحظه یه لحظه... مامان خوب گوش کنید حتي اگر منو توي خونه حبس کنید بازم از بهزاد نمیگذرم!?

منتظر حرف مامان نماندم و خودم ادامه دادم :

من_ : برام اصلا مهم نیست تلفن رو ازم میگیرین یا مانع دبیرستان رفتنم میشین من از بهزاد نمیگذرم .

مامان ریلکس نگام کرد و گفت :

مامان_ : برای ما هم انجام دادن این چیزهای که گفتم اصلا کار دشواری نیست الانم برو تو اتاقت!

با همان خونسردیش ادامه داد:

مامان_: وقت زیادی برای صحبت کردن داریم.

و با قدم های محکم از جلویم رد شد و من مات حرف هایش به رفتنش زل زده بودم ...

دستم را مشت کردم با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم، طوری که خودم صدای دندان قروچه ام رو شنیدم یعنی چی؟؟ مامان داشت چی میگفت!؟

بهزاد اون چی؟ اون چی میشد؟ کسی که بیشتر از هر کسی دوستم داشت. بغض بدی راه گلویم را بسته بود، نمی توانستم به هیچ وجه این را قبول کنم. با قدم های بی حس به سمت اتاقم پناه بردم .

در رو محکم از پشت سرم بستم. چشم هایم را روی هم فشار دادم. هضم حرفای مادر برایم سخت بود. چشمم روی گوشی که روی عسلی گذاشته بودم دوخته شد. آرام قدم هایم را به سمت اش گرفتم. گوشی را در دست گرفتم تنها چیزی که میدیم پیام های پی در پی بهزاد بود.. با یاد اوری اش اه سردی کشیدم دونه دونه پیام ها را میخوندم

بهزاد_: "انارام کجایی؟؟"

بهزاد_: " چرا جواب نمیدی طوری شده؟؟"

بهزاد_: " خانومم نگرانم جواب بده

چشم هایم روی جمله خانومم زوم بود لبخند غمگینی زدم دستم روی شماره اش رفت، گوشی را به گوشم چسباندم به اهنگ عاشقانه که پشت تلفن اش گذاشته بود گوش دادم..؟

هرجای دنیا که باشی به تو دل من نزدیکه "

" تازه میفهمم این دنیا چقد واسه ما کوچیکه"

" نه این همه عشق عادت نیست "

" جدایی از تو راحت نیست "

" برس به دادم"

بهزاد_: الوو

با صدای بهزاد چشم هایم را که بسته بودم باز کردم

بهزاد_: انارام؟ خانومی؟

همینطور که سمت در میرفتم گفتم:

من_: داشتم به اهنگ عاشقانه مون گوش میدادم که مزاحم شدی..

در را قفل کردم تا دوباره مامان حال رو نگیره !

بهزاد_: اونای که شنیدی حرفای دلم بود.

اه کشید و ادامه داد..

بهزاد: خواستم حرفامو با اهنگ به گوشت برسونم .

دلم پر از غم شد با ناراحتي و بغض لعنتي ناليديم :

من: من .. از دست من اخه چي بر مياد ؟

بغضم مانع حرف زدنم شد بهزاد که متوجه حال بدم شده بود با نگراني گفت:

بهزاد: انارام چيشده؟ مامانت چيزي گفته؟؟

با صداي که بيشتتر شبیه گريه بود گفتم:

من: بهزاد مامان نميزاره ديگه باهات صحبت کنم !يا ببينمت!.. تهديد کرد ...

گفت آگه به اينکار مون ادامه بديم ديگه حتي نميزاره دبیرستان بيام !.

بهزاد که معلوم بود شکه شده بود براي چند لحظه مکث کرد و گفت:

بهزاد: چي؟ چي ميگي تو؟؟!

و دوباره با لحن خشن که قبلا ازش سراغ نداشتم گفتم:

بهزاد: اين چه چرت و پرتاييه که تحويلم ميدي؟؟ نکنه توام با حرفاش موافقت کردي به حرفاش

چراغ سبز نشون دادې؟

با تعجب و ارام گفتم :

من: بهزاد؟ چي داري ميگي تو ديونه شدي؟

با دادې که زد مجبور شدم گوشي را از گوشم دور نگاه کنم..

بهزاد: اره ديونه شدم تو ديونه ام کردي!

با ناراحتي گفتم :

من: بهزاد لطفاً اروم باش .چت شد؟

صدایش را پايين آورد و لحن اش را ملایم کرد:

بهزاد_ : انارام مگه نڳفتي دوستم داري؟ مگه نڳفتي هر چي هم شد از هم نميگذريم نظرت عوض شد؟؟

من_ : بهزاد چي ميگي تو؟ معلومه كه گفتم. رو حرفم هم هستم.

دوباره اه سردي كشيديم.

بهزاد اه سرد منو حس كرد.

بهزاد_ : به هيچي فكر نكن، اروم بگير بخواب، فردا بعد دبیرستان منتظرتم فردا صحبت ميكنم.

من_ : باشه شب خوش.

بهزاد_ : شب خوش عزيزم .

گوشي را قطع كردم حس خوبي نداشتم اولين بار بود همراه با بهزاد حرف ميزدم و حس خوبي نداشتم خوابم گرفته بود بايد ميخوابيدم.

خودم رو روي تخت لوو كردم چشم هايم به ثانيه نكشيدم بسته شد ..?.

با ?خميازه ي كه كشيديم به خودم امدم..

همینطور؟ که چشم هایم را به زور باز نگه میداشتم گوشی را از روی عسلی برداشتم. چشم هایم را ریز کردم ..

هییی!!!! دبیرستان!!!؟ دیرم شده بود! مامان هم که خودش را زحمت نداد بیدارم کند. با عجله خودم را توی دستشویی انداختم وقت برای مسواک زدن نداشتم، دست و صورتم را با عجله شستم. لباس پوشیدم و با یک حرکت موهای جو گندمی خودم را با کش مو سفت بستم. کیف ام را روی شانه ام انداختم و با عجله از پله ها پرواز کردم. نمیدانم هیجانم از چي بود از رفتن به دبیرستان یا دیدن بهزاد با صدای مامان متوقف شدم.

مامان_: کجا صبحونه بخور بعد برو ..

نگاهی دلخوری بهش انداختم در واقع دلخوریم از دیشب بود اما با این حال گفتم :

من_: دیرم شده تو راه یه چیزی میگیرم .

چیزی دیگری نگفتم همینطور که کفش میپوشیدم، صدای بابا اومد:

بابا_: صبر کن برسونمت..

دستی برایش تکان دادم و گفتم

من_: شما صبحونتون رو بخورین بابا، با ارژانس میرم .

و با قدم های تند از حیاط خارج شدم. همینطور که زل زده بودم به کفش هام

داشتم راه خودم رو میرفتم عادت داشتم وقتی راه میرم سرم را پایین بندازم و نگام به قدم هایم باشه نه چیزی دیگه ای. راهمو ادامه میدادم که احساس کردم به شدت به یکی برخورد کردم! نفر روبه روم که اینگار مثل غول میموند؟ با یک حرکت پخش زمین شدم. دستم که روی زمین خراش خورده بود رو با دست دیگه ام گرفتم اخ خفه کشیدم. با صدای پسره سرم را بالا گرفتم

پسره_: مگه کفشاتو تازه خریدی جای اینکه حواست به راهت باشه زل زدی به کفشات؟

با تعجب بهش زل زده بودم که اونم با دیدنم تعجب کرد اینکه همان همسایه جدید مان است! چقدر ازش بدم میومد روز اول رو با دعوا آغاز کرده بودیم. نگاهم سمت مو هایش کشیده شد شیک پوش بود، از استایل مو هایش خیلی؟ خوشم میومد ساده و سیاه خالص مو هایش پله پله و کوتاه کوتاه روی پیشونیش ریخته بود. همیشه برای بهزاد میگفتم اونجور مو هایش رو روغن مالی نکنه خب مامان حق داشت اون را يك ولگرد بداند! مامان که مثل من اونو نمیشناخت.

با تك سرفه ي که کرد به خودم امدم خجالت زده سرم را پایین انداختم و مثلاً عصبانی گفتم :

من_: من سرم پایین بود شما سر تون کجا بود شما که روبه روتون رو میدید؟

لبخند حرص دراری زد و گفت:

پسره_: نمیدونستم جاده يك طرفه میاین!

همینطور که پخش زمین بودم خودم را زحمت ندادم و ایستم زانو هایم را با دوتا دستم قلاب گرفتم و مثل خودش لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

من: اِخه یاد گرفتم جلوی پامو نگاه کنم زل زدن به پاهام رو ترجیح میدادم به زل زدن به غریبه ها

از حرفم حرصش گرفت اما به روی خودش نیاورد دستش را طرفم دراز کرد با تعجب به دستش زل زدم یعنی میخواست کمک کنه؟ مثلاً انا خوداگاه دستم را توی دست اش قرار دادم، همینطور که منو با يك حرکت بالا کشوند گفت:

پسره: بار دیگه به جای تجزیه تحلیل ?? کفشاتون راهتون رو نگاه کنید.

پوزخندی زد و رفت انگار اونم عجله داشت. بیخیال فکر کردن بهش شدم و دوباره ادامه دادم به راه خودم احساس کردم ماشین داره از پست سر من میاد ترسیدم قدم هایم را تند تر کردم اما ماشینی انگار سمج بود با بوقی که زد عصبی برگشتم تا چندتا حرف خوب نثارش کنم ..

من: چت..

با دیدن بهزاد حرف توی دهنم ماسید از دیدنش خوشحال شدم لبخندی زدم .

بهزاد: اوو خانوم مثل اینکه امروز رو مد نیستی؟

همینطور که در رو باز می کردم گفتم:

من: اِخه این چه کاریه؟ ترسیدم. مثل دزدا تعقیب میکنی؟

بهزاد خنده بلندی کرد و گفت:؟

بهزاد: خب قصدم دزدیه میخوام؟ بدزدمت

با شك نگاهش کردم.

دوباره خندید و گفت

بهزاد: شوخی کردم

چیزی نگفتم و فقط به پنجره خیره شدم این ماشین را دوست داشتم هر چقدر هم کهنه باشد بازم برای من بهترین است و قعا بهزاد تنها کسی بود که من را دوست داشت به همین چیز ها فکر می کردم که گفت

بهزاد: رسیدم خانوم خوشگل

نگاهش کردم و پلکهایم را برایش روی هم فشار دادم دروازه را باز کردم میخواستم از ماشین پایین بشم که گفت

بهزاد: بعد از دبیرستان منتظرتم

سرم را به معنای موافقت برایش تکان دادم و از ماشین دور شدم

اولين كساي كه باهاشون برخوردار كردم زهرا و نگين بودند زهرا دستي براي تكان داد همينطور كه نزديك شون ميرفتم لبخندي زدم و با صداي بلندي سلامي براي شون دادم

نگين با خنده گفت

نگين_: بهبه خانوم بالاخره تشريف آوردن

با استرس نگاهش كردم و گفتم

من_: استاد كه هنوز نيومده؟

نگين با همان لبخندي كه بر لب داشت گفت

نگين_: شانس اوردي استاد جديده هنوزم نيومده

نفس را حتي كشيديم و گفتم

من_: زود بيان بريم تا استاد جديده نيومده نميخوام روز اولش شاگرد نمونه پيشيش معرفي بشيم

زهرا مثل مادر بزرگ ها گفت

زهرا_: عجب . كجا بودي تو دختر اخه اين موقع اومدنه؟

بي حوصله گفتم

من_: بابا توام حوصله داري مامان امروز بيدارم نكرد بيا بريم تا بيشتر از اين دير نشده

زهرا به غر غر اش ادامه داد

زهرا_: اخه مثلا بزرگ شدي امروز فردا ميري پشت بختت

با حرف هاي زهرا ياد مامان افتادم چقدر حرف هاي شان شبیه هم بودند زهرا چيزي ديگه ي نگفت وارد كلاس شديم؟

نگاهي به ساعت مچي دستم انداختم ۱۵ دقيقه از آمدن مان توي كلاس ميگذشت، اما خبري از استاد خان نبود كلافه با پام روي زمين ضرب گرفته بودم بي طاقت روبه زهرا كه کنارم نشسته بود گفتم?:

من_: زهرا اين استاد كيه؟ چرا تا هنوز نيومده؟

زهرا سري تك؟ ان داد و در جوابم گفت:

زهرا_: نميدونم الاناس كه بيا...

حرف زهرا تكميل نشده بود در بدون تقه باز شد ..سرم را پايين انداختم و همه به احترام اش وايستاديم اخه استاد هم اينقد بي مقدمه؟؟

با صدائش سرم را بالا گرفتم .

استاد_: سلام

داشتم چي ميديم اين اون؟؟؟ نه چرا امروز فقط دارم با اين روبه رو ميشم بايد اسم امروز را فاجعه گذاشت. استاد که تازه چشمش به من افتاد ابرو هاش از تعجب بالا رفت اما اصلا به روي خودش نياورد و گفت:

استاد_: خب بچه ها همينطور که مي بينيد استاد جديد تون هاون روز بهاني .
پس اسم اش هاون بود .

استاد اشاره ي به شاگرد ها کرد تا بشينين همه روي صندلي هاشون نشسته بودند . بجز من! با تعجب سرش را از برگه روي ميز بالا گرفت و با ابرو هاي بالا رفته نگاهی بهم انداخت و گفت :

هاون_: مشكلي پيش اومده؟

منظور اش را فهميدم قبل از انکه خودم بشينم زهرا دستم را پايين کشيد که روي صندلي افتادم. اسم دونه دونه بچه ها رو صدا ميزد و اونا هم خودشون رو معرفي ميکردن ،به اين فکر ميکردم چطوري تو رويش نگاه کنم با اون رفتار صبح

با شنيدن اسمم از زبانش به خودم اومدم .

هاوان_: انارام سبحاني؟

نگاهش کردم اما چيزي نگفتم با نيش گوني که زهرا ازم گفت اخي گفتم که خودش متوجه شد. لبخند کجي زد که بيشتتر شبیه پوزخند بود !بلاخره صدايم در آمد .

من_: من هستم استاد .

يکي از ابرو هایش بالا رفت خب حق هم داشت نه به رفتار صبح نه به با ادبي الان !

همينطور که ابرو اش بالا بود سري تکان داد

سرم را از لاي کتاب بالا اوردم .به بجز پسرا و همچنان من هيچکي ديگه متوجه درس نبود همه دخترا زل زده بودند به استاد خوشتيپ جوان روبه روي شان ،انگار استاد جوان نديدند يا ادم نديده ها فقط منتظر يك همچنين موقع بودند! حالا خوب شد از فردا همه سر وقت ميان کلاس پوزخندي به دختراي که با ذوق زل زده بودند به استاد زدم ،که چشمم به زهرا افتاد

اونم که دست کمی از دختراي دور و بر نداشت! اخمي کردم و مثل نيش گون خودش از بازو اش گرفتم.

از درد صورتش جمع شد .

زهرا_: چته زده به سرت امروز؟

با چشم و ابرو اشاره اي به کتاب روي ميز کردم و گفتم:

من_: حواست رو به درس ات بده .

زهرا همينطور که بازو اش را مي ماليد زير چشمي براي من نازک اي کرد که بيشتتر شبیه برو بابا بود و سرش را توي کتاب فرو برد

هاون همينطور که سرپوش ماژيك را مي بست گفت:

هاون _ : خب دوستان، از اونجايي كه زياد مشغول هستم فقط يك ساعت تون با منه نگاهي به ساعت مچي دست اش انداخت و ادامه داد ..

هاون _ : بايد برم. وقت خوش .

يكي از دانش آموز هاي بي تربيت كلاس گفت:

دانش آموز _ : بسلامت استاد ، درم پشت سر تون ببندين !!

واي دلم را خنك كرد ، استاد مغرور...

جلبختدي زدم كه متوجه اش شد ، زود لبخند ام را جمع كردم . با حرص زياد رفت و با اخم وحشتناكي روبه پسره گفت:

هاوان _ : از شما كسي نظر خواست ؟؟؟

با اخم وحشتناك اش خنده همه پسر ها خورده شد .

پسره با تنه پته گفت:

پسره _ : م.. من شوخي كردم استاد .

هاون خيلي جدي و محكم سري تكان داد و گفت:

هاون _ : با كسي شوخي ندارم بار ديگه تكرر شد، نمي توني ساعات درس من توي كلاس بياي !

پسره رنگ پریده چيزي نگفت فقط سري تكان داد.

هاون هم بي هيچ حرفي ديگه ي برگه هاي روي ميز را گرفت و از اتاق خارج شد. همه مات رفتار اش بوديم فكر نمي كردم اينطوري بد اخلاق باشه

اما خوب شد ديگه همه حواس شان به درس است ، مخصوصا نگين و زهرا ...

كتاب ها را دوتا دوتا توي كيف ام پرت مي كردم كيف را روي دوش انداختم و از كلاس بيرون امدم .

توي حياط دبيرانستان قدم ميزديم كه زهرا گفت:

زهرا _ : بريم روي كانپه؟

نگين با حرف اش موافقت كرد من هم بي هيچ حرفي از دنبال اش راه افتادم هر سه تا ي مان روي كانپه نشسته بود كه نگين گفت:

نگين _ : بچها شما به خيريه كودكان سرطاني كمك نمي كنيد ؟

نگاهم رو به زهرا دوختم كه سري تكان داد و گفت :

زهرا _ : تازه امروز از بابا جيب خرجي يك هفته ي خودم رو گرفتم با اون پول هاي كه از قبل داشتم پول ي زيادي ميشه امروز ميرم تحويل خيريه بدم.

نگين خوشحال دست هاش را به هم كوبيد و گفت :

نگین: بیا با هم بریم منم تقریباً به پولی آماده کردم.

هر دو ی شان همزمان به من نگاه کردن که ابرو هایم را به معنی چیه؟ نکون دادم .

زهرای: تو چی؟

من: من چی؟

نگین به ادامه حرف زهرای گفت

نگین: تو کمکی نمیکنی؟؟؟

شونه ی بالا انداختم و گفتم

من: معلومه که نه.؟

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

من: شما هم مغز خر خوردین .

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

من: به عمر جیب خرجی جمع کردین الان میخواین بدین به فنا؟

زهرای هم مثل خودم پوزخندی زد و گفت:

زهرای: اره خب حرف همینه ما با جیب خرجی مون به خیریه کودکان کمک میکنیم، ولی تو چی؟ از سر و کله ات پول میبازه، شپش ننگ نیست تو سرت .

و بعد نگین با تأیید حرف زهرای سری تکان داد و گفت :

نگین: درضمن این فنا رفتن پول نیست این در اصل سرمایه گذاری است .

من: چه معنی داره اصلاً؟

زهرای: انارام لطفاً بس کن نذار از دوستی باهات پشیمون شیم برای تو زندگی ات مهم نیست؟ نمیخوای زندگی کنی؟

سری تکان دادم و گفتم:

من: چرا میخوام .

قبل از آنکه زهرای چیزی بگوید نگین گفت:

نگین: خب پس همه رو همینطور فکر کن تازه برای ما لبخند قشنگ اون بچه های معصوم از هر چیزی مهم تره .

بی آنکه حرفی از من بشنود از روی کانه بلند شد و رفت روبه زهرای گفتم :

من: فکر کنم نگین دلخور شد.

زهرای سری از تأیید تکان داد و چیزی نگفت .

با صدای زنگ گوشی ام از توی کیف ام در اوردم

زهرای: همون پسره است؟

نگاهم را بهش انداختم و گفتم:

من: اره درضمن اون پسریه که میگي اسم داره

زهرای به چشمم زل زد.

زهرای: انارام این اصلا در شأن تو نیست ...

نگاهم را ازش گرفتم داشت مثل مامان حرف میزد عصبی گفتم:

من: چرا نیست هوم؟ چون پولدار نیست اره؟ من نیازی به شوهر پولدار ندارم شما شاید ولی من اصلا.

اینبار توی چشم های قهوه ای اش زل زدم و ادامه دادم...

من: اگه واسه پولداری میگي دیگه شما هم در شأن من نیستین!!

زهرای با بهت نگاه کرد پوزخندی غمگینی زد و گفت:

زهرای: منظورم این نبود، برات متاسفم.

فرصت دلجویی رو نداد و با یک حرکت از جایش بلند شد و رفت. از دست خودم عصبانی شدم زیر لب زمزمه کردم ...

من: فقط بخاطر پول باهام دوستن.

نفس عمیقی کشیدم. من چی دارم میگم؟ موهای جو گندمی خودم را عقب دادم؟

با صدای گوشی چشمم را به صفحه اش دوختم.

بهزاد بود با بحثی که با زهرای داشتم قبل از آنکه گوشی را جواب دهم قطع شد.

بهزاد "انارام کجای من توی کافه دبیرستان منتظرتم"

از روی کانپه بلند شدم و به سوی کافه دبیرستان راه افتادم. بهزاد روی یکی از صندلی ها نشسته بود. روبه رویش نشستم. دستم که روی میز بود را در دست گرفتم. حس خوبی بهم دست نداد. نمیدانستم چه شده؟ است با یک حرکت دستم را از دست اش بیرون کشیدم. شاید چون مامان دوست نداشت با اون باشم اینکار را انجام دادم. نمیدانم! این اولین بار بود همچنین عکس العملی را از خودم نشان میدادم. بهزاد با ابروهای بالا رفته از تعجب بهم نگاه میکرد به روی خودش نیاورد و گفت:

بهزاد: من میرم یه چیزی بیارم بخوریم.

چیزی نگفتم شاید دلخور شد.

بهزاد همراه با کیک و ایمیوه آمد بر عکس از تصورم لبخندی زد و گفت:

بهزاد: بیا قدم بزنی همینطور حرف هم میزنیم.

از جايم برخوردارم شايد قدم زدن بهتر بود.

بهزاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

بهزاد_: با مامانم حرف زدم میایم خواستگاریت

لبخندی برایش زدم و گفتم :

من_: همراه با خیر بیاین ،اما مطمئن نیستم دختر رو با خودتون ببرید .

چشمکی بهم زد و گفت:

بهزاد_: خدا رو چه دیدی شاید بردیم .

خنده ای کردم و سرم را پایین انداختم با احساس بوی عطر آشنایی دور و برم را نگاه کردم .بوی عطر برایم واضح تر میشد همون بوی تلخی که تمام فضای کلاس را گرفته بود با یک حرکت برگشتم دیدمش ..خودش بود... وای خدا ..چرا این؟؟؟ داشت با یکی از استاد های دیگه ی دبیرستان حرف میزد خداروشکر من را ندیده اگر من را ببیند چی؟؟ وای اینکه همسایه است خودم را طرف بهزاد قایم کردم. بهزاد با تعجب نگاه کرد و گفت:

بهزاد_: چته؟

من_: وای خدا بدبخت شدم، اون استاد دبیرستانم استاگه ما رو یکجا ببینه؟؟

بهزاد ?بیخیال گفت:

بهزاد?اد?_?: خب ببینه مگه چیه؟

من_: بهزاد اون هم استاد ام است هم همسایه مون. آبروم میره. اگه بابا باخبر بشه دیگه سر به تنم نیست .

بهزاد نگاهی سردی بهش کرد و دستم را گرفت با قدم های بلند من را با خودش کشاند ...

جلوی خونه بودیم??بهزاد دستم را توی دست اش گرفت و گفت:

بهزاد_: با بابا مامانم حرف بزن .شب جمعه میایم خواستگاری .پلکهایم را روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم دستي براي بهزاد تکان دادم تا برود. نمیخواستم کسی او را ببیند دوباره حال و حوصله بازپرسی مامان را نداشتم...

زنگ ایفون رو فشار دادم بی انکه مامان بپرسه کیه در را باز کرد.متعجب شدم نکنه مارو دیده؟

قدم های اروم و با تردید میگرفتم مامان توي حیاط آمد که قلبم وایستاد .

مامان_: چرا اونجا وایستادی بیا دیگه ..

همینطور که سمت خونه راه افتاده بودم گفتم:

من_: مامان چرا قبل از اینکه بپرسین در رو باز میکنید ؟

مامان بیخیال گفت:

مامان_ : میدونستم این موقع وقت اومدنت است

نفس راحتی کشیدم .

کفشایم دراوردم ؟و روبه مامان گفتم :

من_ : بابا هنوز نیومده؟

مامان_ : نه کار های شرکت زیاد شده این همسایه جدیدی که اومده نمیدونم رقیب شرکته ؟چیه ؟شرکت شون بزرگه ..

چیزی نگفتم و از پله ها بالا اومدم .باید لباس میپوشیدم لباس هایم را با يك دست لباس راحتی عوض کردم . حسابی گرسنه ام شده بود از پله ها پایین اومدم، میخواستم بگم نهار چی داریم که منصرف شدم دوباره حوصله گلایه های مامان را نداشتم هرچی که بود الان معلوم میشد دیگه . روی میز نهار خوری نشستم مامان بشقاب رو جلویم گذاشت ..

مامان_ : نچ نچ نچ ... دلم به حال و روز شوهر اینده ات میسوزه..

مامان باز فازش امده بود، نگاهش کردم که حرفش رو ادامه بده و توی دلش نمونه..

مامان_ : اخه بچه که نیستی تو دختر من، دیگه پیر شدم ،مال کار کردن هم نیستم

بشقاب رو عقب دادم و گفتم:

من_ : مامان نمیزارین نون از گلوی ادم پایین بره..

از روی میز بلند شدم گشنه بمانم بهتر بود. صدای مامان از پشت سرم اومد:

مامان_ : کجا دختر! تا بگی رو ؟چشمت مژه است میره??

بی توجه به حرف های مامان وارد اتاقم شدم .مشکل حرف های مامان نبود ،نمیداستم چطوربرایش بگویم بهزاد برای خوستگاری میاد؟

مامان هرگز قبول نمیکنه . باید با پدر حرف بزنم .

به همین چیزا فکر میکردم در باز شد. نگاهم رو به در دوختم مامان بود ،

مامان با پشیمونی گفت:

مامان_ : دخترم باهات شوخی کردم چرا اینطوری شدی؟

ناراحت نگاهم کرد و ادامه داد:

مامان_ : ناراحت شدی؟

سری به معنی منفي بالا اوردم و گفتم:

من_ : نه مامان ناراحت نشدم.

مامان با کنجکاوئی گفت:

مامان: پس مشکل چیه؟

لبخندی غمگینی زدم و نگاهش کردم در را پشت سرش بست و نزدیکم آمد:

مامان: چیشده کی اذیتت کرده؟

من: شما مامان، شما ها منو اذیت میکنید ..

مامان منتظر ماند تا حرفم را تکمیل کنم.

من: چرا درکم نمی کنید؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

مامان: فهمیدم دوباره موضوع اون پسره احمقه .

باز داشت به بهزاد توهین میکرد..

من: اره احمقه چون منو رو دوست داره .

مامان: سعی کن درک کنی اون اصلا برای تو مناسب نیست عزیزم. ما بخاطر خودت میگیرم.

بی صبر شدم به چشمای مامان نگاهم را دوختم.

با لج بازی گفتم :

من: خوبی من با بهزاده. چون مناسب خانواده تون نیست اینو میگیرم؟ اون مناسب من است اما شما نمیخواهین آبروتون با یه فقیر بره، اره؟؟

مامان چشمهایش را بست و سعی کرد مرا قانع کند ..

مامان: موضوع اصلا این نیست. چرا سعی نمیکنی درک کنی؟

من: من درک میکنم شماها درک نمیکنید .

مامان: خیلی بچه ای، خیلی...

عصبی شدم ...

من: چرا وقتی به نفع شماست بزرگم وقتی میخوام چیزی بگم یا کاری انجام بدم بچه ام؟؟

نذاشتم مامان چیزی بگه و خودم دوباره ادامه دادم ..

من: مامان من الان دیگه به اندازه کافی بزرگ شدم برای خودم تصمیم بگیرم. ۱۷ سالمه، یک سال بعد میتونم خودم مستقل بشم اینو بفهمید.

مکت کردم و ادامه دادم...

من: با بابا صحبت کن مامان. بهزاد همراه با مادرش جمعه میاد خواستگاری ..

مامان سري از روي تاسف تکان داد و گفت:

مامان: اصلا اينده ي خوبي با اون نداري.

با دندون هاي کلید شده گفتم :

من: مامان شما اينده بين نيستيد.

روي خودم را از مامان برگردوندم خودش فهميدم نميخوام چيزي ديگري بگم اتاق را ترك كرد روي تخت نشستم. از اينده ي که روبه روي تخت بود نگاهي به خودم کردم. نگاهم طرف چشماهايم کشانده شد ..

بهزاد همیشه ميگفت چشمم عسلي است و من هربار همراه باهاش دعوا ميکردم و ميگفتم چشمهايم زيتوني است دوباره لبخند غمگيني روي لب هايم نشست ..

...

از پله ها پايين ادمم. مامان توي اشپزخانه بود ،بابا هم عينك به چشم زل زده بود به مجله توي دست اش . كنترل رو برداشتم ، خودم را روي مبل ولو کردم .شانس دارم مگه

من اصلا هيچ برنامه خوبي تلوزيون نداشت.

همينطور که شبکه ها رو عوض ميکردم روي يکي از فيلم ها وايستادم ..

غرق فيلم بودم، يه فيلم تخيلي بود دختره با معجوني که خورد به اينده رفت . همه رو مي توانست ببيند اما هيچ کي اونو نميديد کلا رفته بودم توي فيلم که ديدم تلوزيون خاموش شد. نگاهمو دوختم به مامان ..

اخه نميزاره ادم فيلم هم ببينه !؟

من: به فيلم نگاه کردن هم کار دارين مامان ؟

مامان: همينم مونده بود فيلم هاي تخيلي ببيني ..

بي تاب به مامان گفتم:

من: مامان ميشه از جلوي تلوزيون کناربرين ؟جالب بود ميخوام ببينم .

بي توجه به مامان زود تلوزيون رو روشن کردم و شروع به ديدن کردم.دوباره محو فيلم شدم، خوشبحال دختره الان ديگه ميتونه اينده شو ببينه. کاش منم برم اينده ميخوام اينده قشنگ خودم رو با بهزاد ببينم.

مامان دست به کمر کنارم و ایستاده بود و من را نگاه میکرد، بخاطر حرص اش نگاهي بهش انداختم و گفتم :

من_ : کاش منم برم اينده خودم رو ببينم.

مامان پوزخندي زد و گفت :

مامان_ : اره همینم کم بود که خداروشکر تخيلي هم شدي !.

پوزخندي مثل خودش زدم و گفتم :

من_ : اخه شما خيلي نگران اينده ام هستين ميخوام هرطور شده برم به اينده.

مامان_ : دختر تخيلي روانيه من !.

بابا زیر چشمي به کل کل من و مامان نگاه میکرد . مامان نچ نچي از روي تاسف کرد و همینطور که میرفت گفت :

مامان_ : شام حاضره .

منتظر دوباره گفتن مامان نشدم و از جايم برخواستم .

شام میخوردیم که بابا روبه مامان گفت :

بابا_ : عزیزه خانوم فردا برو خونه همسايه جديد يه مهموني شيك ترتيب بده، رقيب شرکت مون رو دعوت کنيم خونه چون قراره به زودي شريك شيم .

مامان لبخندي زد و سري تکان داد .

چيزي ديگه ي رد و بدل نشد. بابا از روي ميز

بلند شد تا دست هایش را بشويد من هم از فرصت سواستفاده کردم، به بهانه کمک به مامان بشقاب ها رو گرفتم و توي اشپزخانه رفتم .سرفه اي کردم که مامان رو متوجه خودم بسازم .

من_ : امم، خب مامان ميخوام يه چيزي بگم .

مامان بي حوصله نگاه کرد و گفت :

مامان_ : ميدونم چي ميخواي بگي .

سري تکان دادم و گفتم :

من_ : خوبه..

بشقاب هايي که هنوز توي دستم بود را روي سينك گذاشتم و روبه مامان گفتم :

من_ : همینطور که قبلا گفتم، مامان بهزاد قراره جمعه بياد خواستگاري با بابا حرف بزنيدي .

مامان بي حس تو چشمم زل زد و گفت :

مامان_ : خجالت نميكشي ؟

جسورانه تو چشمه‌های نگاه کردم و گفتم :

من_ : نه.

حرف دیگه ی مامان نزد و منم از فرصت سواستفاده کردم و از اشیخانه زدم بیرون.
نفس عمیقی کشیدم...

دلم میخواست جای شخصیت های کارتونی باشم. دلم يك دنیای بی فکر و غم میخواست. سرم رو به تاج تخت اتاق تکیه دادم و چشمه‌هایم را بستم . کاش میشد منم برم توی آینده خودم را خوشبخت ببینم.

کاش میشد آینده را دید ، یاد ان فیلم افتادم کاش برای من هم معجونی بود . میخواستم آینده خود را ببینم دیگه خسته شده بودم. بی قرار آینده بودم .
با جرقه ای که به ذهنم رسید چشمه‌هایم را سریع باز کردم. شاید رفتم...

میدانم مسخره است اما واقعا شاید رفتم به آینده.

یاد حرف زهرا میوفتم که میگفت به هر چیزی که فکر کنی خواب میبینی . یعنی میتوانم آینده ام را خواب ببینم ؟ لبخندی روی لب هایم نشست شاید توانستم ، شاید توانستم به آینده ام بروم .
به دور و برم نگاهی انداختم کشوی میز آرایش را باز کردم .. پس قرص (..) کجاست ؟ خودم برای اینکه بعضی شبها از سردرد نمی توانستم بخوابم میخوردم. اینجا گذاشته بودم پس کجاست؟!
یاد ان روزی که مادر سرش درد گرفته بود ، افتادم.

من_ : مامان ...

از زمین صدا در اومد اما از مامان در نیامد به سمت اتاق خواب شان قدم برداشتم.
با تردید قدم اخري خودم را به سمت اتاق مامان و بابا گرفتم . تقه ای به در زدم قبل از انکه جوابی بشنوم در را باز کردم ..

بابا که چشمه‌هایش نیمه باز بود گفت :

بابا_ : طوری شده دخترم ؟

شرمنده سرم را پایین انداختم .

من_ : اممم ، بیخشید بابایی .

مامان با نگرانی جلویم آمد و گفت:

مامان_ : خیره انشالله چیشده؟

من_ : راستش مامان من خوابم نمیبیره ، گفتم قرص چیزی ندارین راحت بتونم بخوابم؟

مامان_ : چرا حالت خوبه ؟ نکنه مریضی میخوای بریم دکتر؟

من_ : نه خوب خوبم فقط خوابم نمیبره .

مامان نگران تر از قبل روبه بابا گفت:

مامان_ : این یه چیزیش هست!

بابا با حرف مامان موافقت کرد و گفت:

بابا_ : اره متوجه شدم .

سر در نمیآوردم از لج من اینطوری میکنند ؟

بی حوصله روبه مامان گفتم :

من_ : باز پرسای تون تموم شد؟؟

از آمدنم پیشیمان شده بودم خواستم برگردم که مامان گفت:

مامان_ : صبر کن .

منتظر نگاهش کردم که از کشوی عسلی قرص رو درآورد خواستم بگیرم که دست اش را عقب برد و گفت:

مامان_ : فقط نصف شو بخوری برات زیادی قویه.خداي نکرده اسپیی بهت نرسه.

الکی سري به معنای باشه برایش تکان دادم

و گفتم :

من_ : شب تون خوش .

مامان و بابا همزمان برایم شب بخیری گفتند.

از اشپزخونه لیوان رو اب کردم و با لیوان پر اب از پله ها بالا رفتم.

یاد حرف مادر افتادم، نباید زیادی از این قرص بخورم .

اما اگر از خواب بیدار شدم چی؟؟ در اتاق را قفل کردم دوتا از قرص ها را از پاکت بیرون آوردم .یکی یکی هردو تا شو خوردم گوشی رو از روی عسلی برداشتم و خاموش کردم. نمی خواستم برایم مزاحمت ایجاد بشه .

روی تخت دراز کشیدم با خودم فکر کردم اگه الان خوابیدم دیگه بیدار نشدم چی؟ ایت الکرسی رو زیر لب خواندم تا حداقل همون گناه های که کردم کم بشه.

زیر لب اسم خدا رو تکرار میکردم که نفهمیدم چطور چشمهایم گرم شد...

با تعجب به اطرافم نگاه کردم من کجام؟ اینجا چه خبره؟ نمی دانستم...

راه خونه را در پیش گرفتم.

در حیاط باز بود وارد خونه شدم نگاهی به مامان انداختم نه این واقعا مامان بود؟ موهای سفید؟! نه !!!

من چی داشتم میدیدم؟ چشمهایم را مالیدم - اره ..

واقعا مادر بود اشک جلوی دید ام رو گرفته بود .

با وحشت صدایش زدم ..

من_ : مامان جان..

هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد گویا مرا ندیده است . مامان داخل خانه رفت من هم پشت سر مامان وارد خانه شدم . دوباره صدایش زدم ..

من_ : مامان اینجا چه خبره ؟؟

بازم هیچ جوابی از مادر نشنیدم گویا اصلا مرا نمی بیند. داشت ظرف های روی میز را برمی داشت .

به صحنه روبه روبه خیره شدم ناباورانه به روبه روبه نگاه میکردم . من ؟ من اونجا بودم! مگر چنتا از من وجود داره ؟!! با وحشت دستم را روی چشم هایم قرار دادم خدا را صدا زدم..

با صدایش دستم را از روی چشم هایم برداشتم .

اون_ : مامان همراه با بابا حرف زدین؟؟

مامان دلخور نگاهش کرد و گفت:

مامان_ : از دست تو دختر بلاخره دق میکنم ببیین این تار های سفید موهامو ببیین همش بخاطر تو شده .

شانه ای بالا انداخت و گفت:

اون_ : به من مربوط نیست . اگه امشب با بابا حرف نزنید کاری میکنم که پشیمون بشید .

مامان پوزخند غمگینی زد و گفت:

مامان_ : لابد باهانش فرار میکنی و میری اره؟

بی رحمانه سری تکان داد و گفت :

اون _ : اگه مجبورم كنيد -

باور اش براي سخت بود چي داشتم ميديدم؟ يعني الان من به اينده امده ام نه خدا اينده اي كه موهاي مادر ناز نينم سفيد باشد را آتش ميزنم .. نگاهم دوباره ميخكوب خودم شد خودم كه داشتم بي رحمانه قلب مادرم را ميشكستم. يعني الان فقط يك تماشا چي شده ام؟؟ دارم به عنوان يك تماشا چي اينده ام را تماشا ميكنم؟؟

دارم خودم را تماشا ميكنم؟؟ خودي كه از ديده ديگران چقدر ظالم معلوم ميشه؟ خودي كه الان از ديده خودم بي رحمه الان بايد فقط من باشم و يك تصوير از انارام؟! چشم هايم را بستم نمي خواستم ببينمش نمي خواستم كه خود را ببينم دوباره با صدايش كه دل مي رنجاند چشم هايم را باز كردم.

انارام _ : مامان امشب كه بابا اومد باهش صحبت كنيد .

مامان به ناچار و بي حوصله گفت :

مامان _ : فردا شب مهمون داريم حداقل بزار موقعيت خوب پيدا كنم .

انارام سري تكان داد و گفت :

انارام _ : به هر حال هر چي زودتر بهتر .

بي انكه منتظر حرف مادر بماند راهي اتاق شد

مادر خودش را روي مبل انداخت با هر دو دست اش صورت قشنگ اش را پوشاند. ناراحت بود .. غمگين بود .. كاش صدايم را مي شنيد. كاش مي شنيد تا برايش مي گفتم خوشحالي شما و بابا براي از هر چيزي ديگه اي مهم تر است

با ديدن بابا كه وارد خونه شد خوشحال شدم چشمم به ان تار هاي سفيد ريز موهايش دوخته شد لبخند غمگيني زدم اين بود اين بود اون اينده اي كه ميخواستم؟؟ اين بود اينده اي كه بي قرار اش بودم؟؟ تار هاي سفيد روي موهاي عزيزانم؟؟ مامان كه متوجه بابا شده بود از جايش برخاست و به سويش قدم برداشت :

مامان _ : خوش اومدي .

بابا با لبخند سري تكان داد و گفت :

بابا _ : خوش باشي خانوم جان.

از لبخند هر دو شون لبخندي روي لب هايم امد. مگر من جز اين لبخند زيباي عزيزانم ديگر چه ميخواستم؟

مگر همين لبخند ساده شان تمام دنيا من نيست؟

پدر، مامان را مخاطب قرار داد و گفت:

بابا _ : همسايه رو دعوت كردي؟

مامان سري به معنای منفي تكان داد و گفت:

مامان: هنوز نرفتم خونه شون امروز ميرم

بابا همينطور كه چشم اش روي پله ها بود پرسيد:

بابا: انارام بالاست؟

ميخواستم بگم اينجام كه يادم اومد الان من فقط به عنوان تماشا چي هستم!

مامان: اره، بشين برات چاي بيارم.

بابا خسته خودش را روي مبل رها كرد.

ميخواستم بروم بالا دلم براي اتاقم تنگ شده بود.

با ياد اوري مني كه بالا بود منصورف شدم. نميخواستم ببينمش حتي اگر خود من هم باشد از ش بيزار بودم.

دلم گرفته بود. شايد خوب باشد قدم بزنم بيرون توي نصف راه يادم امد روسري يا مقنعه سرم كنم با به ياد آوردن اينكه كسي كه من را نميبيند نامرئي هستم شانه اي بالا انداختم و قدم هايم را برداشتم.

در؟ حياط رو باز گذاشتم اخه كي دوباره در رو برام باز ميكرد؟

راه خودم؟ را ميرفتم نمي دانستم كجا ميروم. دلم گرفته بود، خيلي تنها بودم اين تنهائي را دوست نداشتم اگر تا ابد تنها بمانم چه؟؟ اگر تا ابد به چشم كسي نيايم آنوقت چهكنم؟؟ ياد دعوايي كه با زهرا و نگين داشتم افتادم چرا با تنها دوستانم دعوا كردم؟ شايد حق با اون ها بود. شايد بهتر بود چيزي نميگفتم. اره حق با اون ها بود كاش با زهرا كل كل نمي كردم كاش آن جمله درد ناك اخر را برايش نمي گفتم.

دلم هوس آغوش خواهرانه اش را کرده است. كاش بتونم ببينم اش اما چچوري منكه فقط يك مرده متحركم!

تقريباً وقت شام شده بود؟ خودم را توي يك پارک پيدا كردم روي يكي از صندلي ها نشستم توي عالم افكارم بودم، صدای اشناي به گوشم رسيد. سرم را به تندي برگردوندم زهرا و نگين بودند.

واي يعني واقعا اونا اينجا بودند؟ خدايا مچكرم كه صدايم را شنيدني از ذوق زياد با عجله از روي صندلي بلند شدم به سوي شان قدم برداشتم. درست است كه آنها مرا نميدند و صدايم را نمي شنيد اما منكه آن ها را ميديدم صدای اشناي شان را ميشنيدم؟

با هر قدم ي كه برميداشتم قلبم بيشتتر فشرده ميشد.

زهرا نا اميدانه روبه نگين گفت:

زهرا: كاش پولي بيشتري براي كمك داشتيم.

نگین اه سردی کشید و گفت:

نگین_: همینم برای فعلا غنیمته ،خدا برای هرکي به اندازه توانش گفته کمک کنه.

ناراحت شدم منکه توانش را داشتم نگین و زهرا که از من سطح مالیشون پایین تر بودند کمک کردند اما من چی؟؟

کمک نکردم که هیچ، حرف های اضافی هم زدم. حتی اونا رو میخواستم از کار خیر شون منصرف کنم. وای که من چقدر بدم از خودم خجالتم شد با صدای زهرا دست از افکار درد ناکم کشیدم .

زهرا_: برای انارام واقعا متاسفم فکر میکنه ما به خاطر پول باهش دوست هستیم .اون با این افکارش تا ابد تنها میمونه از تنهایی توی خودش میبوسه دلم برای آینده سیاه اش میسوزه .

نگین پوزخندی زد و گفت :

نگین_: لطفاً درمورد اون صحبت نکن .نمیخوام روز مون با فکر کردن به اون خراب بشه اون یه دختر مغرور خودخواه پول دوسته ، یه دختر بی خیر تنهایی بدبخت در واقع اون فقیره. یه فقیر که کسی رو نداره دوستش داشته باشه یکی که چشم رو عزیزانش بسته .

زهرا با تأیید از حرف هایش گفت :

زهرا_: اهوم ،بیخیال اون ارزش اش رو نداره یالا بریم که شب شده ، اینجا دیگه امنیت نداره .

زهرا و نگین رفتند و من ماندم و یک دنیا درد ..

توی عالم تاریکی فرو رفته بودم، از دیدنشان پشیمان شدم .کاش نمیدیدم و آن حرف ها را با گوش های لعنتی خودم نمی شنیدم .چقدر در این لحظه آروزی کر بودن میکنم! کاش کر بودم، آنوقت هیچ کدام از این حرف هارا نمی شنیدم.

حرف های چند لحظه قبل زهرا در گوشم اکو می شود .

یعنی من تنهام ؟ من بدبختم ؟ آینده من ترسناکه یه جهنمه سیاه است؟ پوزخندی زدم خب معلومه که اره مگه الان توی آینده سیاه قرار ندارم ؟

قلبم شکست .قلبم پر از تنفر شد، تنفر از اطرافیانم تنفر از خود خود لعنتی ام ...

چقدر اچه من بد بودم. مگه من دوست شون نبودم ؟ چطور چطور تونستن درباره من، منی که خواهر میگفتن اینطوری حرف بزنن؟ چرا حرف نزنند مگر من نبودم قلب شان را شکستم؟ مگر من نبودم طعنه فقیر بودن را به آنها زدم؟ از خودم بیزارم ...

کاش نمی بودم ...

دوباره دوباره یاد حرف های دوتا دوست که مثلا خواهر من بودند ...

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم تا مانع آن صدا هایی که قلبم را می سوزاند شوم. نمی خواستم آن صدا ها را دوباره بشنوم. نمی خواستم بدبختی ام را به یاد آورم. خدایا من آن آینده ای که همه دلشان برام میسوزه نمیخوام .

من این آینده ای که میخواستم ببینم را نمی خوام. نجاتم بده ..

ترو به بزرگیت قسم نجاتم بده بهم يك فرصت دوباره بده تا به عزیزانم ثابت کنم اینقدر بد هم که فکر میکند نیستم .

آن طور که تصور میکنند من نیستم خدایا به من يك فرصت دیگه بده من را به گذشته برگردان. میخوام از این آینده شوم و تاریك نجات پیدا کنم.. میخوام آینده ام را تغییر دهم به من فرصت بده تا جبران کنم ...

اشك هایم بی وقفه می بارید انگار باران مهمان گونه هایم شده است .

وقتی به خودم امدم که هوا تاریك بود.

دور و برم را نگاهی انداختم چند تا پسر سوسول توی پارک بودن وای خدا به این هوای تاریك و دیدن این پسر و وحشت زده شدم.

خواستم فرار کنم که یادم امد جایم امن است هر جا که روم جایم امن است . آنها که مرا نمی بینند. دوباره سر جایم نشستم سرم را به صندلی اهني سخت که به شدت اذیتم میکرد تکیه دادم.

آن درد را دوست داشتم اخر از درد قلبم که بیشتر نبود . کاش همه درد ها همینطور بود . کاش وجودت از درون دردی نمی داشت کاش قلب نمی شکست . کاش جگر من می سوخت . کاش مغز سوت نمی کشید..

چشمهای خسته ام را بستم ..

کاش میشد دنیا از حرکت می ایستاد...

تا کجا میخواهد ادامه دهد؟ از بازی کردن خسته هم نمیشود!

آرزوهایت را میگیرد، رویاهایت را میگیرد جوانیت را میگیرد،

بی انصاف ، آنهایی که دوستشان داری هم میگیرند و بعدش یک مشت تجربه در جیبیت میریزد و میگوید تو باز ادامه بده من باز هم میگیرم...

گلایه نمیکنم ، خدا را شکر فقط کاش دنیا از حرکت می ایستاد، من کمی خسته ام میخوام جانی تازه بگیرم...

لبخندی غمگینی زدم

نفهمیدم چگونه روی همان صندلی اهني دردناك خوابم برد..

با نور آفتاب که مستقیم روی چشمهایم میتابید، به زحمت چشمهایم را باز کردم. دوست نداشتم وقتی خواب هستم روشنی مزاحم خوابم شود اما لبخندی به آفتاب زدم. الان دیگه از هیچ چیزی گلایه یا شکایتی نداشتم همه چیز برایم خوب و خوشایند بود. خمیازه ای کشیدم با زحمت از روی صندلی برخاستم، گردنم درد بدی داشت رگ به رگ شده بود.

عجیب است منی که جز بالش پشم شیشه و تخت خودم جای دیگری نمیخواهیدم، الان روی صندلی پارک های شهر خوابم برد .

روی صندلی اهني شاید برای لحظه ای خوب باشداما زیاد به درد دختری سوگلي و نازپرورده نمیخورد. شاید بعضی وقتا باید مثل دیگران باشی تا از دل شون با خبر بشی.

پوزخندی برای خودم زدم و زیر لب گفتم :

من_ : عجب با درك هم شدي!

مواهم که جلوي صورتم بود را عقب فرستادم. نفس عمیقی کشیدم قدم هایم را طرف دبیرستان گرفتم میخواستم زهرا و نگین را ببینم. با حرف هایی که دیشب درباره من گفته بودند، بازم دلم بر اشون تنگ شده بود. اینطوری میتونم خودم رو هم ببینم پوزخندی زدم... عجب خودم!

قدم هایم را طرف دبیرستان میگرفتم انارام وارد حیاط دبیرستان شد میخواستم منم وارد حیاط بشم که چشمم به بهزاد خورد با تعجب بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد؟ خب معلومه حتما اومده منو رو ببینه همینطور که قدم به سویش بر میداشتم داد زدم :

من_ : بهزاد

تازه متوجه شدم اونکه صدای منو نمیشنوه با دست راستم روی پیشونیم کوبوندم همش فراموش میکنم

..

بهزاد داشت با تلفن صحبت میکرد

نزدیک اش شدم تا بشنوم مکالمه اش در مورد چیه؟

نزدیک اش شدم.

به خوبی صدایش را می شنیدم.

به گمانم با مادرش حرف میزد.

بهزاد_ : مامان من الان جلوي دبیرستان انارام هستم خونه اومدیم حرف میزنیم باشه؟

.....

دست ازاد اش را در موهای طلائی اش فرو برد و بی حوصله گفت:

بهزاد_ : مامان گفتم که به خاطر پول باهاشم چرا بازم گیر میدین ؟

داشتم از چیز های که میشنویدم سخته میکردم قلبم دیگه توان نداشت.

با چشمهای گرد شده به حرف های بهزاد گوش میدادم...

بهزاد: مادر من نیازی نیست یاد اوری کنی، خودم میدونم نامزدمه. مامان سعی کن قانع اش کنی
فردا شب باید بریم خواستگاری این دختره انارام خودم از دل اش در میارم.

....

چی داشتم می شنیدم !!

خدایا! نامزد؟! پول!؟

این چیز ها یعنی چی؟ خدایا لطفاً منو از این کابوس وحشتناک بیدار کن نمی خوام ادامه داشته باشه.
بهزاد با تن صدای بالا رفته ادامه داد...

کاش نمی داد. کاش لال میشد. کاش بیشتر از این قلب من را خون نمی کرد. کاش یا اون لال میشد یا
من کر.

بهزاد: مادر من نیاز به اون پول دارم. همین که پولی کافی ازش بهم رسید و لش میکنم یه زندگی
جدیدی که میخواین درست میکنم. الان باید برم خونه، اومدم حرف میزنیم. فعلاً.

بهزاد گوشی را قطع کرد نگاهی به دبیرستان کرد و همان جا جلوی در ورود و خروج دبیرستان
نشست.

دیگر نمی توانستم بودن در آنجا را تحمل کنم.. عقب عقب رفتم و شروع به دویدن کردم. خدا لعنت
اش کند، چه ماهرانه من را بازی داد.

خدایا این چه خواب وحشت اوری است التماس میکنم من را از این خواب بیدار کن دیگه نمی خوام
بیشتر از این بدبخت شدنم را ببینم.

نمیخواهم آینده سیاه ام را ببینم حق با مامان و بابا بود.

حق با زهرا بود. اونا درست میگفتن چرا به حرف هایشان گوش ندادم؟! پا هایم دیگه توان ایستادن را
نداشت. زانو زدم همانجا وسط جاده...

زانو زدم ... زار زدم... با صدای بلند وحشتناکی زار زدم... و گریه کردم....
تا جایی که توان داشتم همان جا روی جاده سفت نشستم... با دست هایم صورتم را پوشاندم و با صدای بلند که گوش فلک را کر میکرد زاری میکردم.

برایم مهم نبود آخر عابر های که از کنارم عبور میکرد مرا که نمی دید بدبختی ام را نمی دید بیچاره گی ام را نمی دید .

خدایا چرا در واقعیت این چیزها رو نمیدیدم ، حالا میفهمم حق با مادر بود. حالا به درستی حرف های مادر را درک میکنم! حالا میفهمم که بهزاد در شأن من نبود.
حالا همه فریب کاری هایش را میبینم و بهتر میتوانم بشناسمش.

همیشه دوست داشتم مورد توجه قرار بگیرم برای همین چشمهایم را بستم و کورانه بهزاد را دوست داشتم ،

شاید او را دوست نداشته ام و فقط توجه اش را دوست داشتم.

همانند او! شاید من نیز همانند او هستم . او مرا برای پول می خواست و من او را برای توجه اش.
اما منکه مادر را داشتم پدر را داشتم دوست های که همانند خواهر بودند برایم.

اگر من به آینده نمیامدم و این چیزها را نمیدیدم، چه بلایی بر سر خودم و آینده ام و حتی پدر و مادرم میاوردم؟

کاش قلب خواهر هایم را نمی شکستم .انها مرا واقعی دوست داشتند اما من چشم روی دوست داشتن هایشان بسته بودم .

خدایا این آینده را نمی خواهم مرا به گذشته بازگردان میخوام آینده ام را تغییر بدهم .. شاید الان هم دیر نباشد شاید بتوانم چشمهایم را باز نگه دارم. اشک هایم را تند تند از روی گونه هایم پاک کردم با کمک دست هایم بلند شدم قدم های آرام و بی جانی برداشتم .

شاید رفتن به خانه بهترین راه باشد قدم هایم را به سوی خانه ام بر داشتم.

دم در ایستاده بودم .حالا چگونه داخل شوم؟در را چه کسبیرایم باز میکند؟ نامیدانه جلوی در نشستم سرم را تکیه به در اهني دادم .

مدتی در فکر و خیالات خودم غرق شده بودم ،نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم در پشت سرم داره باز میشه .

با باز شدن در عقب رفتم تا جایی که نزدیک بود بیوفتم، تعادل خودم را حفظ کردم .

سریع از جایم بر خواستم لباس هایم که خاکی شده بود را تکان دادم و منتظر شدم پدر بیرون بیاید.
در باز شد و قامت پدر خوشتیپ ام توی چهارچوب درنمایان شد. پدر که معلوم بود عجله دارد سریع بیرون آمد. فکر کنم قرار است برود شرکت. قبل از آنکه پدر در را ببندد خودم را داخل حیاط پرت کردم.

داخل خانه شدم مادر معلوم نبود کجا بود. شاید طبق معمول توی اشپزخانه باشد وارد اشپزخانه شدم نبود!

کم کم داشتم نگران میشدم.

با عجله سمت اتاق مامان دوییدم ..

در باز بود ...

با عجله وارد شدم مامان رو دیدم روی تخت دراز کشیده سرش رو هم با روسری بسته. فکر کنم دوباره سرش درد گرفته. چشمهایش بسته بود نزدیک اش شدم سرش را بوسیدم.

من: معذرت میخوام مامان جان.

اشك چشمم قبل از آنکه بریزد را پس زدم و ادامه دادم ..

من: حق با شما بود مامان من بچه ام اشتباه کردم. منو ببخشید لطفاً کمک کن. مامان حق با شما بود من اصلاً آینده خوبی ندارم.

بغض بدی به گلونم چنگ انداخت.

من: شاید شما آینده بین بودین و من نمی دونستم. مامان من این آینده رو نمیخوام.

کنارش دراز کشیدم دستم را روی دست اش گذاشتم و سفت دست اش را گرفتم. چقدر این آغوش دوست داشتنی بود ...

چشم هایم را بی دغدغه بستم و از بودن در آغوش مادر نازنینم لذت بردم ..

زیر لب زمزمه وار گفتم ..

من: " مادر ای پرواز نرم قاصدك "

من: " مادر ای معنای عشق شاپرك "

من: " ای تمام ناله هایت بی صدا "

من: " مادر ای زیبا ترین شعر خدا "

واقعا هم زندگی آغوش گرم مادر است. خدا که به ناحق بهشت اش را زیر پای مادران قرار نداده!

دوباره یاد اون پسره ای احمق افتادم. لعنتی دیگر برایم مهم نبود. نیازی ندانستم با یاد اوری اش ناراحت شوم، بر عکس خوشحالم از هر چیز و هر کس.. بیشتر خوشحالم خدا روشنگر چشم هایم شد. هنوز هم دیر نشده بود.

اما اون حالا ميخواد با انارام حرف بزنه...پوزخندي زدم ميخواد دوباره من رو خر کنه .. بايد برم ببينم ازش چي ميخواد.. دست مامان را بوسيدم و از

کنارش بلند شدم ..

بايد ميرفتم ..

از در حياط خارج شدم اينبار در را بستم.

نفس عميقي از هواي تازه گرفتم حس بهتري داشتم .

توي حياط دبیرستان قدم برداشتم نمي دانستم توي کلاس برم يا نه دو دل به سوي کلاس رفتم .با تعجب نگاه ام رو به در باز کلاس دوختم اروم وارد کلاس شدم با ديدن هاون براي لحظه ي حس کردم دلم براي تنگ شده است ! روي صندلي نشسته بود و سرش پايين بود داشت برگه اي را ميخواند همه شاگرد ها هم سرشون توي کتاب ها بود. با ديدن آن دانش آموز سوسول که دفعه قبل با گستاخي به استاد چه گفته بود و الان مثل مورچه سرش توي درس اش بود، لبخندي که بيشتري شبیه پوزخند بود زدم .

نگاه هم را چرخاندم خودم را ديدم بيچاره روي جاي قلبي اش نشسته بود. اما تنها بود، زهرا کنار نگين نشسته بود و هيچ اعتناي براي ان دخترک تنها هم نمي کردند. حق داشتند اما خب زيادي روي نمي کردند ؟ هر کسي اشتباه ميکند بايد فرصتي براي جبران داد.

معلوم بود که بي حوصله و ناراحت است انارام همراه با پايش روي زمين ضرب گرفته بود. که صدای شبیه موزيک در ميآورد خودش از ان صدا لذت ميبرد هاوان که متوجه ان صدا شد سرش را از روي برگه ها بالا آورد. انارام حواس اش نبود اما اون زل زده بود به من با لحن خاصي گفت:

هاوان _ : خانوم انارام ؟

متعجب از شنيدن اسم اش ان هم براي اولين بار توسط استاد جوان اش انارام با سرعت سرش را بالا گرفت و چشمهايش قفل شد قفل ان چشمهاي جذاب قهوه اي سوخته که مشکي ميخورد .هاون با همان لحن خاص اش گفت :

هاون _ : پارتي اومدين يا عروسي؟

انارام که جا خورد با تعجب نگاهش کرد !کلاس منفجر شد از خنده .انارام که سرخ شده بود جوش آورد و گفت:

انارام _ : عروسي گفتين استاد ؟

مکت کرد و ادامه داد

انارام _ : انشالله عروسي تون رو ببينم .

هاون لبخند حرص دراري زد سري تکان داد و گفت:

هاون _ : انشالله شما رو هم براي تبليه زدن دعوت ميکنم!

انارام از عصبانیت زیاد دست اش را مشت کرد و ناخون هایش داخل گوشت اش فرو رفت. دوباره صدای خنده های دانش آموز ها بود که عصبانی تر اش میکرد. هاون جدی و سرد روبه دانش آموز ها گفت :

هاوان_: رو اب بخندین بسه دیگه.

قدم به سوی اش برداشتم یکی از برگه های که روی میز بود توجه ام را جلب کرد. چشمهایم را ریز کردم

مشخصات هاون بود سرم را نزدیک برگه کردم و دولا شدم یکی یکی مشخصات اش را می خواندم .

اها پس ۲۵ سال اش است بهش میخورد همینطورا باشه رشته اش هم مهندسی بود. نگاهم را بهش دوختم. پس کی اینطور ، آقا مهندس !خواستم بازم فضولی کنم و ادامه مطلب رو بخونم که برگه ها رو از روی میز برداشت .

هاوان_: برای امروز کافیه تا فردا وقت تون خوش .

همینطور که میرفت چشمکی برای انارام زد که از چشم زهرا دور نماند از حرکت اش نه تنها انارام که منم از تعجب زیاد کم بود سکتته کنم اون به من چشمک زد؟؟

انارام با چشمهای گرد شده به استاد جوان اش زل زد .

احمی کرد و سرش را پایین انداخت تا او را نبیند .

هاون از کلاس خارج شد و همه ی شاگرد ها بی حوصله منتظر استاد بعدی شان بودند.

به خصوص بعد از رفتن هاون دخترا بی حوصله سر شان را با گوشی های شان گرم کردند.

انارام کیف را روی کول اش انداخت و اولین نفر از کلاس خارج شد ناراحت بود. نمی دانست چرا عصبانی بود ؟نمی دانست چرا ؟شاید به خاطر رفتار های زهرا و نگین که او را به معنای واقعی فقیر ساخته بودند. او را تنها ساخته بودندو یا شایدم به خاطر استاد که باعث شد جلوی همه کلاس دلقک شود.

از حیاط دبیرستان خارج شد اولین نفری که دید بهزاد بود اخم وحشتناکی کردم داشتم از عصبانیت زیاد منفجر میشدم اونلعتنی اینجا چیکار میکنه ؟

احمق ،چطور به خودش اجازه این کار را می دهد !

با حرص و عصبانیتنگاهش میکردم اما بر عکس من ،انارام لبخند احمقانه ای که بدجور رو مخم بود برایش تحویل داد، که بهزاد هم بدتر از اون لبخند گشادی برایش زد .بهزاد با همان لبخند چندان اور نزدیک اش امد و گفت :

بهزاد_: خانومم بلاخره درس تموم شد زیر پام علف سبز شد !

خانومم و کوفت عوضی کاش زیر پات میخ سبز میکرد !

انارام_: ببخشید امدم دیگه ..

ای احمق خدا بگم چیکارت کنه داری بازیچه میشی .

دختره ساده کور .

بهزاد چشمکي برايش زد و گفت:

بهزاد_: بخشيدم حالا بريم رستوران ؟

چقدرم خودش رو ميسازه كي ترو ببخشه ؟

انارام _: اڅه امشب مهمون داريم بايد زود برم خونه .

اره جون خودت ، خيلي ام کمک مامان ميکني! از خداشم است به قول مامان با اين ولگرد بره بيرون

بهزاد_: خودم ميرسونمت خونه .

انارام شانه اي بالا انداخت و گفت :

انارام _: باشه پس .

بهزاد با چشمهاي سبز اش پلکي برايش زد و راه افتادن چقدر از اش چنډش ام ميشد ...

هيچوقت چشم رنگي دوست نداشتم ..

نميدونم چرا تا حالا متوجه چشم هائيش نشدم شانه اي بالا انداختم و مثل جوجه اي اردک پشت سرشون راه افتادم...

انارام در را باز کرد قبل از انکه سعي در نشستن کنه خودم را پرت کردم روي صندلي راحت نشستم .

که ديدم اونم بايد روي همين صندلي بشينه واي نه خدا.

خودم را يك جوري جمع کردم شبیه اين گل هاي پژمرده شده بودم انارام خانوم هم کنارم نشست .

با نشستن بهزاد حالم از زندگي بهم خورد

از خود بهزاد هم من برايش نزديک تر شده بودم

يجوراي توي بغل اش نشسته بودم واي خدا

با هر تکاني که انارام احمق ميخورد بيشتتر به اين چنډش اور نزديک ميشدم.

بهزاد نفس عميقي کشيد که کم بود بالا بيارم

ميگن از هرچي بترسي سرت مياد..

نميخواستم حتي يه لحظه ام ببينم اش

الان دارم بوي عطر مزخرف اش رو استشمام ميکنم .

نفس ام را حبس کردم تا اون عطر رو استشمام

نکنم بهزاد روبه انارام گفت:

بهزاد: خب انارام خانوم چیخبر؟

از اسمم بیزار شدم .

خودم را بیشتر به انارام چسپاندم و نفس ام را

بیشتر حبس کردم .

انارام: هعی سلامتی

خدارو شکر حرف دیگه ی نزدن.

دیگه داشتم جون خودم رو به حق میسپاردم که جلوی یه رستوران شیک و ایستاد .

عجب رستورانی امده! بهزاد و این رستوران ها!

یا گنج دیده یا داره خیال پردازی عروسی با من رو میگیره.

هر دو شون از ماشین پیاده شدن .

انارام میخواست در رو ببندد که خودم را پرت کردم بیرون.

جوری پرت شدم که دستم روی اسفالت خراش برداشت . با خیال راحت اخ گفتم و شروع کردم به ناله کردن .

اونا که صدامو نمی شنیدن! هر سه تا مون راه افتادیم.

بهزاد صندلی رو برای انارام عقب کشید و انارام هم نشست .

بهزاد دست های انارام که روی میز بود را گرفت و گفت:

بهزاد: انارام خانوم، دیگه این دوری رو نمیتونم تحمل کنم همراه با مامانت حرف زدی؟

خدا لعنتت کنه چقدر خوب هم نقش بازی میکنه . چشم دوباره به دست هاشون افتاد

اه دختره احمق دستت رو از دست این دربیار .

داشتم روانی میشدم کاش دست اش رو دربیاره .

انارام: امشب مهمون داریم مهمونی تموم بشه ...

یعنی فردا مامان با بابا حرف میزنه.

بهزاد که خوشحالی توی چشمهایش خودش را واضح نشون میداد گفت:

بهزاد: خیلی خوشحالم کردی انارام .

خب معلومه خوشحال میشی پوزخندی زد

پول دوست!

با بوی آشنای چشمهایم را چرخاندم دوباره همان بود.

بوي تلخي که تمام فضاي کلاس رو ميگيره

ديونه کننده است بوي که قبل از خودش ادکلن اش توي کلاس پخش ميشه و او مدن اش رو به گوش ميرسونه .

نفس عميقي کشيدم تلافی از تمام نفس هاي که توي ماشين حبس شده بود

دوباره چشم هايم را چرخاندم ...

ديدمش واي خودش بود با يه دختر که زياد چهره اش ديده نمي شد پشت اش بهم بود تنها کسي که مي ديدم.

اون بود يعني اون دوست دخترش است؟

يا نامزد ؟ نکنه زنشه؟

برگشتم دوباره دست هاي انارام و بهزاد رو که قفل شده بود تو هم ديدم، صورتم رو طرف هاون برگردوندم با ديدن دست هاي اونا هم توي هم ديگه داشتم منفجر ميشدم ..

هاوان با شدت و عصبي دست اش رو از دست دختره جدا کرد خيالم راحت شد.

هاون باديدن انارام چشم هایش گرد شد چشم اش به طرف دست هاي بهزاد و انارام کشانده شد .

اخم بدي کرد .

انارام که تازه متوجه اون شده بود با يك حرکت دست اش را از دست بهزاد جدا کرد

هاون پوزخندي برايش و بعد با يك چشم غره چشم از بهزاد و انارام چشم برداشت انارام که تحت تاثير قرار گرفت .

خودش را از دست نداد و لبخند بي معنای براي بهزاد زد. حس خوبي نداشت انگار دوست نداشت هاوان اون ها رو يکجا ببينه .

کنجکاو بودم هاوان داره با اون دختره راجب چي حرف ميزنه الان وقت اش بود بايد از نامرئي بودنم استفاده ميکردم نزديک شان رفتم دقيقا شبیه روح ها !

بالاي سرشون ايستاده بودم.

هاوان بي حوصله روبه دختره گفت:

هاوان _ زيبا ميشه بگي چرا اينجا خواستي بيام؟ کار دارم زود حرفتو بزن ميخوام برم .

اها پس اسم اش زيبا بود پوزخند غمگيني زدم واقعا هم

مثل اسم اش زيبا بود چشم هاي مشکي داشت

کاش چشمام رنگي نمي بود ..

زيبا با ناز گفت:

زيبا_: اين چه طرز حرف زدنه اخه مهندس بد اخلاق ؟

هاون دست اش را لاي موهاي سياه خوش حالت اش فرو بر و گفت:

هاون_: زيبا اصلا حوصله ندارم ميگي يا برم؟

زيبا با حرص نگاهش کرد:

زيبا_: چرا تماس هامو جواب نميدي؟ چرا جواب سر بالا ميدي؟ چت شده اين چند روز؟

ديگه فيلم داشت هيچاني ميشد...

هاون به چشمهاي زيبا زل زد و گفت:

هاون_: چون نياز نمي بينم جواب بدم دست از سرم بردار ترو جان هرکي دوشش داري.

زيبا لبخند خاصي براي هاون زد که دل من بر اش ضعف رفت اونکه جاي خودش رو داره.

زيبا_: بودن باتو به جون هرکسي ميآرزو.

هاون ابرو هایش بالا رفت نگاهش را از زيبا گرفت.

دوباره نگاهش به انارام دوخته شد عصباني شد.

روبه زيبا با خشم گفت:

هاون_: اخيرين ديدار همين بود تموم ديگه نميخوام ديگه مزاحم بشي.

زيبا_: چت شده تو؟ از وقتي استاد شدي چشم باز كردي منکه ميدونم همونجا دلت رو باختي که

اينطور رفتار ميکني. فکر کنم دختر هاي دبيرستاني عقل از سرت گرفته؟

عجب سمجي بود اين دختره.

هاون خشن تر از قبل گفت:

هاون_: فکر کنم تو صدای من رو نمي شنوي چي دارم ميگم؟ اصلا اره حرف تو درسته من از يکي

خوشم اومده خوب شد؟ حالا دست از سرم برميداي؟

زيبا دلخور شد لبخند غمگيني زد.

زيبا_: من دوست دارم نميدوني چقد داري اذيتم ميکني.

هاون پشيمان از رفتارش لحن اش را ملایم کرد دست زيبا را گرفت.

هاون_: معذرت ميخوام ميدونم دارم اذيتت ميکنم براي همينه ميخوام فراموشم کنی اينطوري باور

کن بيشتتر اذيت ميشي زيبا به عنوان يك دوست دارم اينو بهت ميگم شايدم يك برادر ...

با ديدن بلند شدن بهزاد و انارام از روي صندلي ها فهميدم ميخوان برن به ناچار مکالمه هاون و

زيبا رو ترک کردم کاش اخر قضيه رو ميفهميدم به کجا ميرسه.

قدم هاي ناخواسته گرفتم سمت اون دوتا مثلاً شيرين و فرهاد!

انارام سرش را پايين انداخت و از کنار هاوان رد شد.

منم با خیال راحت از جلوي اونا رد شدم .

الان دوباره قراره همونجا بشینم .

نه اینبار منتظر میشم انارام بشینه

انارام توي ماشین نشست قبل از انکه در رو ببندد خودم

رو جا دادم دقیقا روي پاهایش نشسته بودم.

با وارد شدن انارام من هم از پشت اش وارد شدم

دروازه رو بست هر دو تا مون توي خونه شدیم

مامان که حالا حالت اش بهتر شده بود بیدار بود

انارام روبه مامان پرسید

انارام _: مامان مریض هستین؟

مامان که از اش دلخور بود جوابی نداد حتی نگاه اش هم نکرد انارام بالا رفت باید لباس عوض میکرد

با عجله لباس های اش را پوشید و از پله ها دوباره

پایین اومد توي اشپزخانه رفت من هم از پشت اش

یخچال را باز کرد و اب الوبالو را درآورد

مادر بی انکه نگاهش کند سرد گفت

مامان _: نهار آماده است برو روي میز الان میارم

انارام لحن سرد مامان رو به روي خودش نیاورد و گفت

انارام _: نهار نمی خورم میخوام کمک تون کنم

مامان با بد خلقی گفت

مامان _: نمی خواد خودم همه کارا رو انجام میدم

انارام بی توجه به مامان کارش را شروع کرد

مامان _: گفتم خودم انجام میدم

انارام شانه ای بالا انداخت و کار اش را ادامه داد

به کمک انارام و مامان همه کارا به خوبی صورت گرفت بابا خسته از شرکت امد و خودش را روي

مبل ولو کرد

مامان غذا را گرم کرد تا برای بابا نهار ببرد دلپذیر غذا را از دست مامان گرفت

انارام _: من میبرم شون مادر

مامان که معلوم بود تعجب زیادی کرده از رفتار امروز انارام چیزی نگفت تنها با تکان دادن سرش اش اکتفا کرد

شام شده بود وقت آمدن همسایه جدید بود

مامان روبه انارام گفت:

مامان_: برو لباس بپوش الان مهمون ها میان.

انارام باشه ی گفت و خودش را به اتاق اش رساند .

لباس ساده ی قشنگی پوشید موهای جو گندمی اش

را بالای سر دمی اسبی بست -

با یك آرایش ملایم خودش را تموم کرد با صدای مادر خودش را پایین رساند .

مامان با تحسین نگاهش کرد اما بازم ازش دلخور بود.

حق هم داشت با صدای در بابا به سوی حیاط

رفت برای استقبال مهمون ها .منم کنجاو

همرا با بابا رفتم در حیاط رو که بابا قبلا باز کرده بود مهمون ها وارد حیاط شدند یك زن و مرد مسن بودند.

بابا با خوشرویی به مهمون ها را دعوت کرد که بیایند داخل ،یه دختر کوچیک هم همراهشان بود اما نفر اخري که وارد حیاط شد، کم بود از تعجب زیاد یك چشمم چهارتا بشه!

اینکه استاد هاون است .

خب اره پس این بود همسایه جدید یعنی شرکت این و باباش شریك ماست !

هاون بلوز صورتی همراه با جین سرمه ای پوشیده بود .

رنگ صورتی بیشتر از من فکر کنم به این بیاد

مهمون ها وارد پذیرایی شدند. مامان با زن همسایه که خیلی زن شیک پوش و خوشگل مهربونی بود روبوسی کرد.

انارام هم به تقلید از مامان روبوسی کرد و با خوشرویی به آنها خوش آمدید گفت .با دیدن

هاون چشمایش گرد شد هاون هم از دیدن اون تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد .مامان که متوجه نگاه های ان دوتا شده بود گفت:

مامان_: شما همدیگر رو دیدین؟

قبل از انکه انارام دهن باز کند هاون گفت :

هاون_: بله ایشون دانش آموز من هستن

مامان از تعجب ابرو هایش بالا رفت لبخند ی از روی رضایت زد .

انارام با اشاره ي مامان

از جایش بلند شد تا شربت ها را بیاورد همه شربت ها

رو دونه دونه تقسیم میکرد جلوي هاون که خم شد ،یاد رفتار توي دبیرستان افتاد چطوري اونو دلفك کلاس کرده بود اخم کرد و از قصد شربت را تکوني داد. نيمي

از شربت روي شلوار اش پخش شده بود .بزرگتر ها که مشغول خوش و بش بودند متوجه نشدند،بجز خواهر کوچيک هاون که ريز ريز ميخندید !

انارام _: اه ... ببخشیدحواسم اصلا نبود !!

هاون که فهمید ان حرکت را از قصد انجام داده بود

با اخم سري تکان داد و گفت:

هاون _: متوجه ام ..

و با حرص دوباره حرفش را تکرار کرد مامان هاون که تازه متوجه شده بود گفت :

مامان هاون _: طوري شده؟

هاون _: نه فقط شربت رو ميخواستم بگیرم که حواسم نبود ريخته شد.

مامان _: پسرم دستشوي اون طرفه اگه ميخواي برو يه ابي بزن جاي شربت روي لباست نمونه.

هاون سري تکان داد که مامان روبه انارام گفت:

مامان _: عزيزم استاد تو رهنمايي کن.

انارام به ناچار راه افتاد هاون هم از دنبال اش

هاون روبه انارام گفت:

هاون _: تلافی امروز رو مثلا دراوردي؟

انارام _: این چه حرفیه استاد؟

هاون پوزخندي زد و گفت:

هاون _: پس اون بوي فرند ات هست به خاطر تو هر روز جلوي دبیرستان منتظرت ميشينه؟

انارام جا خورد !

انارام _: بخدا اونطور که فکر ميکنید نيست

هاون شانه اش بالا انداخت و گفت :

هاون _: به من مربوط نيست که بخوام چيزي فکر کنم .

مکث کرد و ادامه داد:

هاون _: فقط به غيرتم بر خورد .دختر همسايه مون رو دست توي دست توي رستوران دیدم .

انارام با تعجب از حرف هایش نگاهش کرد :

انارام _: خلاصه نمیدونم در مورد چي فکر میکني چون نمیتونم اون چيزي که توي مغز شما است رو تغيير بدم فقط همینقدر میخوام بگم اصلا اونطور که فکر میکني نیست .

هاون چيزي نگفت و از کنار انارام عبور کرد

انارام همینطور به رفتن اش چشم دوخت و توي فکر فرو رفت ..

بعد از رفتن مهمون ها انارام خسته خودش را به اتاق

رساند قبل از آنکه حتي آرایش اش را پاک کند خودش

را روي تخت ولو کرد چشم هایش را بست و به خواب فرو رفت و من تماشا کردم خواب بردن اش را

..

مامان دوباره صداش زد و گفت

مامان _: انارام پاشو دیگه دیرت شد

انارام يکي از چشمهاشو باز کرد و کم کم اون چشم دیگه شو هم باز کرد نگاهی به ساعت گوشي اش انداخت و با يك حرکت خودش را از تخت پرت کرد

با عجله دست و صورت خودش را شست لباس پوشید

و از پله ها سرازير شد

همینطور که چشم اش روي اسکرین گوشي بود گفت

انارام _: واي خدا دیرم شده

و با عجله از حیاط خارج شد اینقدر تند میدوید که منم نمي تونستم دنبال اش کنم مجبور شدم شروع کنم به دویدن

...

انارام خودش را پرت کرد توي کلاس با دیدن هاون جا خورد فکر نمي کرد اینقدر دیر کرده باشد

هاون _: فکر نمي کردم امروز بیاین نگاهی به ساعت کردین؟

انارام چتري موهایش را کنار زد

انارام _: ببخشید استاد دیشب مهمون داشتیم امروز خوابم برده برد

هاون پوزخندي زد و گفت

هاون _: منم دیشب مهمون بودم اما سر وقت توي کلاس هستم

انارام حق به جانب و با گستاخي گفت

انارام _: فکر نکنم ربطی داشته شما مهمون بودین و ما مهمون داشتیم فرق زیادی است

و بعد لبخند دندون نمایی برایش زد

هاون با حرص دست اش را به معنای بشین حرکت داد

انارام هم تنها روی جایش نشست

دلش نمی خواست دیگر تنها بنشیند کاش زهرا دوباره کنارش بیاد

بیخیال شونه ای بالا انداخت و تمرکز اش را به هاوان و درس دادن اش داد

درس به تمام رسیده بود و باز هم اولین نفری که کلاس را ترک کرد هاون بود. انارام باز هم دو دل بود برای رفتن دلش میخواست با زهرا و نگین اشتهی کند. حق هم داشت بس بود این تنهایی زهرا و نگین بی توجه به آن دخترک کیف های شان را درست دست گرفتند و از جای شان برخواستند و به سوی در خروج قدم بر داشتند.

دلم برای انارام سوخت دلم برای خودم سوخت درست است هرکسی در زندگی اش اشتباه میکند اما راهی برای جبران هم هست. باید به هرکسی یک شانس دیگر داد زیرا این است رسم زندگی ..

باید مثل خدا بود هرگاه گناه میکنیم اما دوباره به او روی میگردانیم و بی شک که او توبه پذیر و مهربان است پس باید مثل خدا باشیم .

نفس عمیقی کشید باز هم خود اش را از دست نداد بی چون کیف را در دست گرفت و او نیز از کلاس خارج شد. سرش اش را به دو طرف چرخاند و به اطراف اش چشم دوخت گمان کنم که منتظر بهزاد است. لبخند غمگینی زد دلم برایش سوخت ادم ها تنها که می شوند هر راهی را میروند به آن فکر نمی کند راه درست است یا غلط می روند...

او نیز چنین کرد رفت.. اما شانس نداشت و در راه غلط رفت در ذهنم فقط یک سوالی وجود دارد آیا راه درست در پیش رویم قرار میگیرد؟

انارام قدم هایش را برداشت باور نداشت بهزاد نیامده باشد او هر روز منتظر بهزاد بود و بهزاد هر روز جلوی دبیرستان اولین نفر قرار داشت. بلاخره دست از سعی در پیدا کردن بهزاد شد و قدم هایش را برداشت

با صحنه روبه رویش خشک اش زد باورش نمی شد !

بهزاد با یک دختر آن هم در حالتی که دختر در آغوشش بود!

واقعا هم حدس میزنم چه چیز وحشتناکی در ذهن دارد. دلم سوخت برایش...

دلم برای من دیگر سوخت ..چقدر بیچاره خودش را احساس میکرد ...

کاش نمی دیدم کاش این صحنه را نمی دیدم .کاش صحنه شکستن خود را نمی دیدم ... الان دیگر نمی خواهم کر باشم میخواهم کور باشم و نبینم ...

شکستن خود را نبینم ضعیف بودن خود را نبینم . سخت است دیدن بدبختی خود. سخت است وقتی از بدبختی یا بیچارگی دوست یا عزیزمان میمیریم دیگر وقتی خودمان را بیچاره ببینم چي صحنه اي خواهد بود؟

زبان اش قفل شده بود لال شده بود ..

زیرا حق هم داشت وقتی چشم ببیند زبان لال می شود .

بلاخره از ایستادن در آن حالت دست برداشت و قدم های بی جون اش را به سمت آن دو برداشت .

اسم اش را صدا زد...کاش آن کار را هم انجام نمی داد اسم آن لعنتی را بر زبان نمی آورد... اسم کسی که او را فریب داده است. بهزاد نه تنها مرا فریب داد بلکه باعث شد از همه بیرم .

انارام _ : بهزاد

بهزاد با شنیدن اسم اش برگشت با تعجب به انارام نگاه کرد رنگ اش پرید و خودش را باخت

بهزاد _ : ..ان.. انارام تو اینجا هرچی منتظرت جلوي در دبیرستان بودم نیومدی که ...

ان دختری که کنار اش وایستاده بود لب باز کرد

دختره _ : بهزاد میشه این بازی رو تموم اش کنی داری اذیتم میکنی .

انارام که هنوز توي شك بود سرش را بالا آورد و گفت:

انارام _ : بازی؟؟چی! متوجه نمی شم این چي میگه ؟

بهزاد با التماس به آن دختر زل زد که چیزی نگویند اما آن دختر که برای من حکم يك فرشته را داشت دوباره شروع به حرف زدن کرد:

دختره _ : ببین دختر جان من نامزد بهزاد هستم.

حدس میزنم چیزی را نمی شنید. حالا دیگر کر شده بود عادت هایم را خوب می دانم .

وقتی با این چنین صحنه های روبه رو می شوم کر می شوم .

دست و پایم را گم میکنم و آرزو میکنم خواب باشد .

فقط يك خواب بعضی وقتای هم وجود دارد

وقتای که کابوس هایت را آرزو می کنی خواب باشد.

دعا میکنی زودتر از آن کابوس وحشتناک برخیزی

نفس راحتی بکشی لبخندی برای خودت بزنی و بگویی:

نگران نباش خواب بود فقط يك خواب بود و تمام شده است بهزاد با غضب بازوي دختره را در دست گرفت

و با دندان هاي كلید شده غريد:

بهزاد_: عسل بس كن خدا لعنتت كنه.

ان دختری كه الان فهميدم عسل بود دست اش

را از چنگال بهزاد درآورد و با صدای كه مانند

فرياد بود داد زد:

عسل_: چرا ... چرا بس كنم لعنتي اخه تو چچور ادمي هستي زندگي دوتا دختر رو همزمان خراب ميكني عوضی؟

تمام جمعيت مزاحم گرد شده بودند و به ان سه زل زده بودند

الان است كه خدا را شكر مي گويم كه نامرئي هستم.

خدا را شكر مي گويم كه ان مردم بي كار به من زل نزده اند و نچ نچ نمي كنند براي حالت زار و بيچاره ام!

دوباره دلم براي خودم سوخت ،خودم را خوب مي شناسم

دوست ندارم دل كسي براي بسوزد و الان همه ي

مردم با چشم ترحم به دختری كه بازي خورده است زل زده اند.

چقدر اين لحظه براي غم انگيز تمام مي شود .چقدر شرمگين است چقدر بد است

واقعا از اين رسوايي بدتر ???

عسل پروا نداشت از هيچ كسي .در دلش درد داشت.

او را نيز درك ميكنم او هم يكي همانند من است.

او نيز بازي خورده است با چشمهاي پر اشك دوباره ادامه داد:

عسل_: چرا من رو منتظر گذاشتي بهزاد؟ چرا با احساسم بازي ميكني؟ چرا با اين دختر بيچاره

بازي ميكني؟ چرا او را مورد بازيچه قرار دادی اونم فقط براي پول يعني پول برات اينقد ارزش

داره؟

بهزاد سرش پايين بود زيرا حرفي براي گفتن نداشت

كاش عسل گريه نكند كاش همانند من بي روح فقط نگاه كند بي حرف بماند كاش ان چشمهاي قشنگ

اش برا براي يك مرد بي لياقت پر آب نكند.

انارام چیزی نگفت و فقط گوش داد او فقط به گلایه و درد های عسل گوش داد . مطمئنم قلب اش تکیه تکیه شده است اخر خودم را خوب می شناسم .

عسل گفت و انارام گوش داد ...

بهزاد خواست قدمی نزدیک انارام بیاید که با یک سیلی محکمی که انارام به رویش زد متوقف شد . خوشحال شدم بی توجه به انارام

که خودش را بدبخت احساس میکرد و قلب اش تیکه تیکه شده بود ، من خوشحال بودم حقیقت تلخ است اما ان تلخی را به هزاران شرینی ترجیح می دهم . از روی رضایت لبخندی روی لب هایم نشست بلاخره ان دخترک که لال شده بود لب باز کرد .

انارام _ : هیچوقت ... هیچوقت دیگه دور و برم نبینمت اگه یک بار دیگه دیدمت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

انارام بر عکس تصوراتم با قدم های محکم ان جا را ترک کرد . خوشحال تر از قبل شدم من قوی تر از ان چیزی بودم که فکر اش را میکردم . ان جا را ترک کرد و من نیز از دنبالش راه افتادم ...

نمی دانم قصد داشت کجا رود نگران اش شدم نگران خودم شدم . خودش را به پارک رساند پارکی که از هیچ کسی خبری نبود . فقط چندتا رهگذر از کنارش گذر میکردند .

خوشبحال خود می گویم وقتی من روی واقعی بهزاد را دیدم زار زدم گریه کردم جیغ زدم ان هم با صدای بلند ...

کسی نبود که برایم مزاحمت ایجاد کند با خیال راحت خودم را خالی کردم .

انارام دست هایش ر روی صورتش گرفت گریه نکرد ارام و بی صدا من نیز کنار اش نشستم دستم را روی پای اش گذاشتم و ارام زمزمه کردم :

من _ : تو خیلی احمق دختر .

انارام چشم هایش را بست و او نیز زمزمه وار گفت :

انارام _ : من خیلی احمقم ...

با تعجب نگاهش کردم نکند صدایم را شنیده باشد؟

دیدم چیزی نمی گفت و ارام دست هایش روی چشمهایش بود خیالم راحت شد نفس عمیقی کشیدم .

دستم را روی موهایش گذاشتم و ناراحت گفتم

من _ : شوخی کردم بابا به دل نگیر .

اخر منکه نمی خواستم خودم را خورد کنم ! بلاخره بعد انکه زیر پاهایم گندم سبز شد ، انارام دست از نشستن در پاک برداشت هوا نیز تاریک شده بود . بهترین راه رفتن از انجا بود انارام از جایش بر

خواست و قدم هایش را برداشت و من نیز به دنبالش راه افتادم با صدای که از عقب آمد هر دو هم زمان برگشتیم !!

با تعجب به مرد روبه رویم که معلوم بود حواس اش سر جاییش نیست خیره شدم، انارام هم وحشت زده نگاهش میکرد -

مرد: ای خانوم کجا؟ کجا؟!!

انارام بی آنکه لحظه‌ای بگذرد پا به فرار گذاشت و من خوشحال از فرار اش، آرام آرام از دنبال اش قدم بر میداشتم. خدایا خودت ان منی دیگر را نجات ده منکه خیالم راحت بود نیازی نبود تا بترسم اما انارام ...

از ته قلب نگران بودم. انارام با وحشت قدم هایش را تند تر و تند تر میکرد و ان مرد هم از دنبال اش راه افتاد هر قدمی که انارام میگرفت دوباره روی سبزه‌ها میوفتاد...

درکش میکنم، خودم را خوب میشناسم در اینطور مواقع دست و پایم فلج می شوند. انقدر ترس تر وجودم غلبه می کند که فرار کردن را فراموش می کنم. نمی دانم فرار چیست و دست و پایم را گم می کنم. دلپذیر با دوییدن قدم برای فرار گذاشت اما چقدر حیف که ان مرد موفق شد از من دست انارام سفت گرفت. انارام جیغ وحشتناکی کشید.. که متعجب شدم چقدر خوب که حداقل جیغ را توانست بکشد.

انارام همچنان برای نجات یافتن تقلا کرد

انارام: كمك ..

با فریاد اش گوش هایم را گرفتم.

ان مرد وحشی با دست های چنندش اورش دهن انارام را محکم گرفت تا فریاد نزند.

دستم هایم را روی چشمانم گذاشتم تا خودم را در حالت تقلا نبینم، صحنه وحشتناکی بود. خدایا ترا به بزرگیت قسم می دهم دیگر از این بدبخت ترم نکن. داشتم سکنه میکردم کاش می توانستم ان انارام را از دستان گنده ان مرد نجات دهم شاید دارم تقاص پس می دهم ..

خدایا توبه کردم برای هر گناه که تا مال انجام داده ام خدایا نزار نجابتم از بین رود ..

دوباره همان بوی تلخ به مشام رسید چشم چرخاندم شاید توهم زده ام -

اما نه ان بوی تلخ خوشایند نفس کشیدن را از من گرفته بود شاید توهم زده ام.

دیگر صدای فریاد و تقلاي انارام به گوشم نمی رسید .

ترسیدم از باز کردن چشمهایم ترسیدم صد دل را يك دل کردم و دست های مراحمم را از جلوي چشمهایم برداشتم. با دیدن انارام که در آغوش هاون بود چشمهایم گرد شد! اما خوشحال بودم
هاون انارام را از آغوش خود جدا کرد و با يك مشت به صورت ان مرد از خدا نترس حمله ور شد
...

مشت های پی در پی حواله صورت ان مرد میکرد بی انکه حتی احساس رحم کند مرد که صورت اش خونین بود بی حرکت زیر مشت و لگد هاون بود .

لبخندی روی لب هایم نشست. حال ان مرد بود که تقلا میکرد. انارام که تازه به خودش آمده بود بازوی هاون را کشید
انارام _: بس کن لطفاً .

انارام با التماس نگاهش کرد که هاون دست از زدن ان مرد برداشت مرد بی انکه مقابله کند خودش را جمع کرد و ایستاد و قدم های بی جاناش را برداشت .

ان مرد رفت و من خوشحال از انکه فرشته نجات برایم پیدا شده بود هاون سرش را پایین آورد و نگاهش را

به انارام دوخت و گفت:

هاون _: خوبی ؟

انارام سري تکان داد اما قبل از انکه چیزی بگوید بغض اش مانع شد و اشك هایش راه خود شان را پیدا کرده بود، هاون دوباره نگران پرسید:

هاون _: ببینم اذیتت کرد ؟

انارام چیزی نگفت دوباره سرش را تکان داد اینبار به معنای نه سرش را تکان داد .

هاون بی انکه لحظه ی فکر کند او را در آغوش کشید

هاون _: هیشش چیزی نیست گریه نکن .

انارام بی انکه اعتراضی کند خوش را بیشتر به هاون چسپاندم و هق هق میکرد با تعجب به صحنه ی روبه رویم خیره شده بودم

هاون روی همان سبزی های که پر بود از خاك نشست و اشاره ی هم برای انارام کرد تا بنشیند.
انارام نیز چنین کرد، کنار هاون نشست.

من هم بی انکه منتظر تعارف کسی بشوم کنارشان نشستم

هاون روبه انارام پرسید:

هاون _: اینجا اونم این موقع شب چیکار میکنی؟؟

انارام سرش را پایین گرفت و چیزی نگفت . هاون که معلوم بود کنجکاو است خیره نگاهش کرد.
نگاه های خیره اش انارام را مجبور ساخت تا لب باز کند :

انارام _: دلم گرفته بود خواستم یکم توی پارک قدم بزنم.
هاون پوزخندی زد ، صورتش را از او گرفت و خیره روبه رویش شد. نفسی عمیقی کشید.
هاون _: وقتی از دبیرستان بیرون میومدم با اون دیدمت .
دست اش را لای موهای سیاه اش که برق خاصی داشت فرو کرد و همچنان ادامه داد:

هاون _: حالت زیاد خوب به نظر نمی اومد ،
اذیتت کرد؟

نه تنها انارام تعجب کرده بود که من نیز تعجب کردم !
چقدر زود مطلب را میگرفت این بشر !

انارام که تازه یاد اتفاقات امروز افتاده بود اشک مهمان چشمهایش شد، لبخند تلخی زد و جواب هاون را داد:

انارام _: من زیادی احمق بودم چشمام کور بود .

اشک چشم اش را کنار زد و ادامه داد :

انارام _: اینقدر مغرور و خودخواه بودم که میخواستم توجه همه به من باشه. نمیفهمیدم خودم رو توی چه دامی می اندازم..

بهزاد اونقدر توی ذهنم ویروس خودش رو انتقال داده بود که حتی سعی در نجات دادن خودم نکردم.
هاون سري تکان داد و گفت:

هاون _: متوجه ام.

انارام پوزخند تلخی زد :

انارام _: همه رو از خودم دور کردم...مامان...دوستام که مثل خواهر برای من بودن... اونم فقط به خاطر اون..... الان که به خودم اوساس میکنم دیر شده .

هاون لبخند مهربانی برایش زد و گفت:

هاون _: هیچوقت دیر نیست... همه اشتباه میکنند و برای همه شانس جبران اون داده میشه .تو فهمیدی اشتباه کردی و الان باید جبران کنی باید دل اونای که رنجوندي رو به دست بیاری .

نگاهش میکنم با يك دل سیر نگاهش میکنم .خدایا این فرشته رو از کجا برای نجات دادن من فرستادی ؟

لبخندی می زنم و دوباره چشم می دوزم بهشون .

انارام متعجب شد انگار انتظار ان رفتار مهربان را از او نداشت!

لب باز کرد:

انارام _: شاید در مورد من یه چیزهای دیگه فکر کنی اما خدا شاهده اونطور نبودیم که تصور میکنی فقط مثل دوتا دوست بودیم همین.

انارام مکث کرد و دوباره سعی در ادامه دادن حرف اش کرد.

انارام _: من اصلا او...

با قرار گرفتن انگشت هاون روی لب هایش حرف اش نیمه ماند .

دوباره متعجب از حرکت ان استاد جوان که پسر همسایه مان بود ابرو هایم بالا پریدند!

نمی دانم چرا ان را از خود می دانم؟! نمی دانم ...

چرا پسر همسایه حکم خانواده را برایم دارد؟

هاون همینطور که انگشت اش را روی لب های انارام گذاشته بود گفت:

هاون _: هیشش میدونم

انگشت اش را برداشت روی پاهایش و ایستاد لبخند شرینی برایش زد و دست اش را به سویش دراز کرد ...

وقتی یاد لحظه ای که همایش برخورد کرده بودم میافتم لبخند مهمان لب هایم می شوند . شاید قسمت با اون بوده است و من نمی دانستم آینده ام را هاون رقم می زند و من نمی دانستم اونقش در آینده ام دارد .

یاد مکالمه ی مان می افتم وقتی باهام کل کل کردیم .

" من نمی دونستم شما از جاده يك طرفه میاین"

با یاد اوری ان خاطرات لبخند ام عمیق تر می شود.

چقدر برایم ان روز يك خاطره دوست داشتني و شیرین می باشد .

انارام جواب لبخند هاون را با لبخند عمیقی تر از او داد .

بی انکه لحظه ی فکر کند دست اش را گرفت و با همکاری او از جایش برخواست

هر دو لباس هایشان های خاکی شان را تمیز کردن و قدم برداشتند..

قبل از انکه انارام عکس العملی نشان دهد و یا حتی بگوید با او می رود یا نه هاون در جلو ماشینش را باز نمود

و من نیز قبل از انکه انارام سعی در نشستن کند و یا حتی اعتراضی برای نرفتن همراه با هاون کند، خودم راپرت کردم در صندلی جلو انارام نیز نشستم.

همراه با نشست هاون ، خوشحال تر شدم کنار او نشستنرا دوست داشتم .

همراه ي او را دوست داشتم .

نشستن در ان فاصله كم با او را دوست داشتم .

هر ان چيزي كه به او مربوط بود را دوست داشتم .

تنها سكوت بود كه در ماشين حكم فرما بود هر دوي شان

سكوت را در ماشين جايز دانسته بودند و من نيز در کنار او بودن را بهترين لحظه ي زندگي مي دانستم و ان عطر تلخ دوست داشتني را به ريه ام فرستادم .

ان عطر حكم مسكن را براي من داشت .

ان بوي نجات دهند ي من بود .

نگاهم به دست اش خيره ماند به حركت دادن خاص دست اش روي فرمان ماشين .

نگاهش كردم ان هم از نزديك جذاب تر از ان بود كه حتي فكر اش را كنم .

دست اش را به موهايش رساند و ان موهاي ريز ريزي كه جلوي چشمهايش ريخته بود را عقب زد انقدر نگاهش كردم كه اصلا ندانستم كي جلوي در خانه رسیده بوديم!!

نفس كلافه ي كشيديم هر چيز بر خلاف ميل ام پيش ميرد چقدر هم زود رسيدم .

انارام از ماشين پياده شد و من نيز قبل از انكه در را ببندد به ناچار خودم را از ماشين پرت كردم بيرون .

منتظر انارام ماندم تا در ماشين را ببندد . انارام نگاهش را به هاون دوخت لبخند قدرمندانده اي براي من تحويل داد .

انارام _ : نميدونم چطوري ازت تشكر كنم اگه تو نبودي الان نميدونم واقعا .

ادامه حرف اش را نزد هاوان پلكايش را براي من روي هم قرار داد و ارام گفت :

هاون _ : وظيفه بود حالا هم برو خونه نميخوام فردا دير بياي دبيرانستان .

و چشمكي براي من كرد انارام بلند خنديد و گفت

انارام _ : چشم استاد .

هاون سري تكان داد و منتظر شد تا انارام داخل برود .

اناران زنگ دروازه را زد صداي مامان به گوش رسيد .

مامان _ : كجايي تو دختر؟! زود بيا داخل .

و سپس در را باز کرد. انارام با شنیدن صدای مادر اشك جلوي دید اش را گرفت یاد اش آمد که چقدر مادر برایش گفته بود بهزاد يك ولگرد است اما او گوش نداده بود با صدای مادر دوباره به خودش آمد :

مامان_ : انارام اونجا چرا وایستادی بیا تو .

انارام نفس عمیقی کشید و وارد حیاط شد در را بست و قدم هایش را به سوی خانه برداشت.

بی انکه بالا رود خودش را روی مبل ولو کرد مامان هراسان به سویش آمد وگفت:

مامان_ : اصلاً میدونی ساعت چنده کجا بودی تو ؟

با دیدن مامان و ایستاد بی انکه چیزی بگوید نگاهش کرد .مامان متعجب از رفتار هایش گفت

مامان_ : خوبی دخترم چیشده؟

اشك از چشم اش چکید اما لبخندی برای مادر زد خودش را در آغوش مادر پرت کرد .

مامان متعجب شده بود موهایش را نوازش کرد و با نگرانی که از صدایش داد میزد گفت:

مامان_ : دخترم منو سکنه نده چی شده ؟

انارام با هزاز زحمت لب باز کرد

انارام_ : مامان حق با شما بود من احمق بودم من نمی دونستم دارم خودم رو توی چه دامی می اندازم.

مامان نگران تر از قبل گفت:

مامان_ : چی میگي تو ؟

انارام لب های خشکیده اش را با زبان نم کرد و گفت ،او گفت و مامان می شنید او می گفت و در آغوش مهربان مادر هق میزد ؟مامان نیز به حرف هایش گوش میداد و موهایش را نوازش میکرد.

مامان سر انارام را بالا آورد و گفت :

مامان_ : به نظرت ارزش این اشك هاتو داره که داری میریزی شون؟

انارام سرش را به معنای نه تکان داد.

مامان لبخندی از روی رضایت داد و گفت:

مامان_ : افرین پس بی خودی این مروارید هارو نریز و من رو هم اینقدر دق نده باشه؟

دوباره انارام سرش را تکان داد اینبار به معنای باشه بالا و پایین کرد .

مامان_ : تازه تو باید خوشحال باشی توی دامش نیافتادی و خدا چشمتو باز کرد، پس خوشحال باش و بخند باشه؟

بلاخره انارام لب باز کرد:

انارام _: مامان اون برام مهم نیست که بر اش اشك بریزم، فقط از خودم عصباني ام... برای خودم متاسفم که چطور گول اونو خوردم ...

نگاهش را به مامان دوخت و آرام زمزمه کرد :

انارام _: مامان من واقعا معذرت میخوام لطفاً منو ببخشین التماس تون میکنم .

مامان اشك هاي انارام را با دست اش پاك کرد .

مامان _: هیشش بسه دیگه تموم شد .بیا خودمون رو ناراحت نکنیم الان بر عکس تو که داري گریه میکني توي دل من يه پای کوبي بر پاست -

انارام خندید . از ته دل خندید و خوشحال بود از داشتن همچین مادر مهرباني مثل او . مادرش را در آغوش گرفت و نفس عمیقی از عطر تنش کشید .

نگاهشان کردم خدایا این فرشته را چگونه شایسته زمین دانستی؟ من گناه میکنم ، او اشك میریزد ...

من اشتباه میکنم ، او شرمسار میشود...

من به او بدی میکنم، او پیر میشود

ولي دم نمیزند...

اري او مادر است نمیتواند مهربان نباشد.

اشك بي انکه صورتم را لمس کند از چشمم روي زمین مي ریزد خدایا برای این نعمت ات شکر.

گریه و خنده ام قاطی می شود از خوشحالی راهم را گم کرده ام نمی دانم گریه کنم یا خنده .

مامان انارام را از آغوشش کشید و با کنجکاو پرسید:

مامان _: تا اینجا با کی اومدي؟؟

انارام _: امروز وقتی همه چیو درمورد بهزاد فهمیدم حالم گرفته بود خواستم برم پارک حالم عوض بشه اونجا ..

مامان منتظر ماند تا حرف اش را کامل کند

انارام سرش را خاروند مکث کرد و ادامه داد :

انارام _: اونجا پسر همسایه همونی که توي دبیرستان استادمه یعنی هاون ...

دوباره مکث کرد که مامان گفت:

مامان _: متوجه شدم خب ؟

انارام _ : حال خوب نبود اونو دیدم یکم حرف زدیم بعد اون منو خونه رسوند.

مادر لبخند شیرینی زد خوب معنای لبخند اش را می دانستم شاید انارام خوب نتوانست لبخند مامان را تجزیه تحلیل کند . اما من خوب می دانستم در ذهن مادر چی میگردد .

مامان _ : پسر خوبی .

انارام با تأیید حرف مامان سري تکان داد و گفت :

انارام _ : همینطور .

لبخند مامان عمیق تر شد .

انارام _ : بابا کجاست؟

مامان _ : الاناس که بیاد برو لباس تو عوض کن استراحت کن تا موقع شام .

انارام _ : نوچ میخوام کمک تون کنم

مامان با صدا خندید که ته دلم برایش ضعف رفت

همینطور که میخندید گفت:

مامان _ : دختر نمیخواد توي یه روز اینقد تغییر کنی نمیتونم هضم کنم .

با حرف مامان خنده ام گرفت حق با مادر بود اصلاح شدن هم عالمی دارد ...

انارام اخم ریزی کرد و گفت:

انارام _ : مامان واقعا که !

مامان خندید که انارام نیز با خنده مامان خندید .

مامان با دست اش اشاره ای به پله های بالا کرد که یعنی برو انارام گونه مامان را بوسید و رفت .
خدایا این خوشی را ازم نگیر .

از دنبال انارام به سمت پله ها راه افتادم .

لباس هایش را از تن درآورد و با لباس های راحتی خانه تغییر داد موهایش را که از صبح سفت بسته بود و مطمئناً سرش را درد گرفته است را از کش باز نمود خودش را روی تخت ولو کرد و به خواب فرو رفت . رفتم کنارش نشستم موهایش را نوازش کردم خنده ام گرفت محبت کردن به خودت گناه که نیست است؟؟

دست از آنالیز خودم برداشتم ولی موقعی که خواب هستم معصوم به نظر میام .

از روی تخت برخاستم و قدم هایم را برداشتم .

جای مادر را می دانستم اشپزخانه است برای همین قبل از آنکه در اتاق اش را نگاهي کنم قدم به سوی اشپزخانه برداشتم مادر حسابی مشغول غذا بود .

با صدای زنگ ایفون مامان خودش را به ایفون رساند قبل از آنکه حتی بپرسد کی است در را باز کرد -

نگاهم به پدر که خسته به نظر میامد ، افتاد چقدر دلم برایش تنگ شده است. پدر که صدایش خستگی اش را داد میزد روبه مامان گفت :

بابا_ : عزیزه برام چایی بیار که خیلی خستم میرم بخوابم .

مامان همینطور که قدم هایش را به سوی بابا میگرفت گفت:

مامان_ : الان میارم بشین وقت خواب نیست الان شام حاضر میشه .

بابا بی هیچ حرفی خودش را روی میبل رها کرد .

دقیقه ای نگذشت که مامان همراه با سینی در دست جلویم نمایان شد. چای را روی میز برای بابا گذاشت و خودش دوباره به طرف آشپزخانه رفت.

انارام خمیازه ای کشید و از پله ها با خوشحالی سرازیر شد. بابا که روی میبل نشسته بود و نگاهش روی تلویزون ثابت بود چشم اش به انارام دوخته شد .

قبل از آن؟ که بابا چیزی بخواهد چیزی بگوید انارام خودش را در آغوش پدر رها کرد. بوسه ای بر دستان مهربان پدر زد ..

انارام _ : خسته نباشی بابا جان.

پدر لبخند؟ مهربانی تحویل اش داد و پیشانی اش را بوسید.

بابا_ : زنده باشی دخترم چه عجب امروز بابات رو به خیال خودت اوردی .

انارام شرمنده نگاهش کرد و گفت:

انارام _ : شرمنده بابا چون چند وقت میشه حواسم سر جاش نبود .

دست پدر را سفت در دست گرفت و ادامه داد:

انارام _ : اما حالا دیگه سر جاش اومده .

بابا خوشحال دست هایش را فشرد.

انارام _ : شام حاضره بیا بریم .

بابا همراه با انارام وارد آشپزخانه شد .

در سکوت آرام بخشی شام را میل میکردند سکوت را مادر از بین برد:

مامان_ : امروز از بس درگیر بودم یادم رفت بگم زینب خانوم امروز اومده بود خونه برای فردا شب ما رو دعوت کردن. فکر کنم همکارای شرکت شون همه هستن.

بابا سری تکان داد و گفت:

بابا_ : خبر دارم امروز آقای روز بهانی بهم گفت.

انارام از شنیدن آن خبر خوشحال شد . لبخندی مهمان لب هایش شد به گمانم رفتارش تابلو بود که مادر با ابرو های بالا رفته نگاهش کرد و روبه بابا گفت:

مامان_ : خیلی خانواده خوبی هستن پسر شون رو خیلی خوب تربیت کردن .

پدر حرف مادر را تأیید کرد ، انارام اب را که میخواست قورت دهد در گلون اش پرید و شروع به سرفه کرد مامان شیطون نگاهش کرد و گفت:

مامان_ : چی شد دخترم ؟

چی شد رو خیلی کشدار گفت انارام مظلوم نگاهش کرد که مادر را خنده گرفت اما به روی خود اش نیاورد .

...

انارام نگذاشت مامان ظرف ها را بشورد و خودش دست به کار شد ، بعد انکه ظرفا شسته شد روبه مادر گفت:

انارام _ : مامان من برم بخوابم .

قبل از انکه قدمی بر دارد مامان متوقف اش کرد.

برگشت و مادر را نگاه کرد مامان جلو آمد و صورتش را محکم بوسید.

انارام با خنده گفت :

انارام _ : مهربون شدین مامان.

مامان_ : نقش داری توی مهربون شدنم.

مامان مکث کرد و باز ادامه داد :

مامان_ : خیلی خوشحالم در حدی که احساس میکنم امروز بهترین روز زندگیمه

انارام با دست هایش صورت مادر را قلاب گرفت و ارام گفت:

انارام _ : از این به بعد سعی میکنم هر روز بهترین روز زندگی تون باشه .

دست مادر را بوسید و گفت

انارام _ : خستم میرم بخوابم فردا باید سر وقت دبیرستان باشم استاد بهم وقتی رسوندنم تذکر داد .

مادر چشمهایش را برایش باز و بسته کرد و گفت:

مامان_ : بخواب عزیزم شب بخیر .

انارام نیز شب بخیری برای مادر گفت و سمت پله ها راه افتاد.

به لطف نور آفتاب چشمهایش را گشود خمیازه ای کشید با سر خوشی ملحفه را کنار زد و از تخت پایین آمد.

دست و صورتش را شست لباس هایش را پوشید و در آخر کاری را انجام داد که روز های قبل حوصله آن را نداشت. شیشه عطر را از روی میز برداشت و یک دوش با آن عطر گرفت.

انارام با ذوق وارد کلاس شد با دیدن کلاس که هیچکی نبود و میز و صندلی های خالی برایش چشمک می زد، ذوق اش از بین رفت بی حوصله روی میز نشست خمیاز ای کشید شاید بهتر است بخوابد.

سرش را روی میز گذاشت و چشمانش را بست همه ی دانش آموز ها وارد کلاس شده بودند اما استاد هنوز نیامده بود انارام هنوز سرش روی میز بود و چشمانش بسته گمان کنم خواب باشد!

تقه ای به در کلاس خورد و قد بلند هاون در چهارچوب در نمایان شد. لبخندی زدم نگاهم به دخترای کلاس که دهن شان تا بنا گوش باز بودند خورد، لبخندم تبدیل به اخم شد. دوست نداشتم اونطوری به هاون نگاه کنند. حسودی ام میشد هاوان با همه ی دانش آموز ها صبح بخیری کرد و تازه متوجه انارام شد. نزدیک آمد و روی میز که سرش قرار داشت را چند ضربه زد. انارام

که ترسیده بود با ترس و تعجب نگاهش به هاوان دوخته شد با صدای مزاحم خنده های دانش آموز ها انارام به خودش آمد:

هاون _: ساعت خواب خانوم انارام؟!!

بعضی از دانش آموز ها متعجب می شدند از آنکه هر بار استاد انارام را با نام صدا میزند و بعضی های دیگر نیز سرشان در لاک خود شان بودند و به روی نمی آوردند.

انارام چتری موهایش را عقب زد و لبخند خجالت زده ای تحویل استاد داد هاوان چیزی دیگری نگفت و شروع به درس دادن کرد ..

با صدای گوشی انارام همه ی کلاس سکوت کردند استاد جلو آمد چیزی نگفت اما با دیدن اسم بهزاد ابرو هایش در هم رفت.

لعنتی به بهزاد فرستادم این هم دست بردار نیست .

هاون با ابرو های درهم و صدای جدی گفت:

هاون _: خانوم سبحانی هنوز یاد نگرفتین گوشی تون رو موقع درس یا توی کلاس نیارین یا خاموش کنید؟

احساس کردم انارام بغض کرد، نمی دانم، برای آنکه سرد بر خورد کرد یا برای آنکه اسم فامیلی اش را گرفت.

با بغض گفت:

انارام _: شرمنده استاد تکرار نمیشه.

روی جمله استاد تأکید کرد .

هاون هم بدتر از او با اخم های که مهمان پیشانی اش بود با لحن سری گفت:

هاوان _: امیدوارم.

انارام از لحن سرد اش حرصی شد و دست اش را مشت کرد.???

زمان درس دادن به پایان رسیده بود. بی آنکه به سوی خانه رود روی یکی از نیمکت ها نشست
غمگین بود نمی دانست چرا با دیدن غمگینی او من نیز غمگین شدم نمی خواستم خودم را غمگین
بینم .

دست ها؟ پش را دور زانو هایش قلاب کرد و سرش را نیز روی زانو هایش گذاشت با قرار گرفتن
دستی روی شانه اش با تعجب سرش را بالا گرفت با دیدن زهرا هم متعجب شد . هم خوشحال لبخندی
به روی زهرا پاشید.

از اینکه زهرا را کنار انارام دیدم خوشحال شدم خدایا شکر که او آمد .
زهرا کنارش نشست و گفت:

زهرا: خوشحال شدم از اینکه دیگه با بهزاد نیستی .

انارام نگاهش کرد خجالت زده بود. نمی توانست در چشمان زهراي مهربان نگاه کند با صدای
ارامی گفت:

انارام: منم !

زهرا دست اش را گرفت و پرسید:

زهرا: پس چرا الان غمگینی ؟

انارام شانه ای بالا انداخت و گفت :

انارام: واسه بهزاد نیست دیگه حتی اگه اسم اش رو هم بشنوم چندشم میشه.

مکت کرد و ادامه داد :

انارام: خودم نمیدونم چمه! نمیدونم چرا ناراحتم. تنها چیزی که میدونم اینه که ناراحتم.

زهرا خندید انارام هم به تقلید از او تک خنده ای کرد .

زهرا چشمکی برایش زد و گفت:

زهرا: اما من میدونم .

انارام سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

زهرا نگاهی به ساعت دست اش انداخت و گفت :

زهرا: باید برم همراه با مامان امروز خرید.

انارام سری تکان داد .

قبل از آنکه زهرا از جایش بلند شود انارام خود را در آغوش پرت کرد و با گریه گفت:

انارام: معذرت میخوام خواهری منو ببخش ..بخدا دیگه تکرار نمیشه .من احمقم بیشعورم هرچی تو
بگی همونم منو ببخش.

زهرا اینبار مادرانه موهایش را نوازش کرد و گفت :

زهر ا: هيشش همه دارن نگاهمون ميکنن تو گل دختري و منم بخشيدمت .

انارام نگاهش کرد و با صدای که از ته چاه میامد نالید:

انارام: نگین چي اونم من رو ميبخشه؟

زهر ا پلکاهيش را برايش باز و بسته کرد و گفت:

زهر ا: معلومه که اره .

انارام بوسه اي بر دستان زهر ا زد و گفت:

انارام: ممنون که هستي .

زهر ا با مهرباني نگاهش کرد و گفت:

زهر ا: معلومه که هستم.

خدایا دوباره شکر ت براي این دوستان که مانند خانواده مي مانند شکر ت خوشحال بودم از آنکه حال دوستانم را دوباره دارم خیلی خوشحال بودم زهر ا دستي براي انارام تکان داد و رفت.

انارام لباس هایش را تکاني داد و راه خروج را در پيش گرفت. از دبیرستان خارج شد .

باز هم بهزاد بود ، اولین نفر جلوي دربیرستان .

با دیدن بهزاد عصباني اخم کرد و بي توجه به او راه افتاد .

بهزاد با عجله خود اش را به انارام رساند و دست اش را گرفت.

بهزاد: انارام ، صبر کن باید حرف بزنيم .

انارام با شدت دست اش را از میان دستان مردانه او جدا کر و با صدای سرد و خشك گفت:

انارام: برو گمشو، حرفي نيست براي گفتن .

خداوند جزاي این بهزاد را دهد که روز ام را دوباره به خاکستر تبديل کرد.

بهزاد که معلوم بود خود اش را جدي ميگیرد خشن دست انارام را دوباره گرفت اما محکمتر و از میان دندان هاي کلید شده غريد :

بهزاد: گفتم باید حرف بزنيم .

انارام که از قیافه اش معلوم بود دست اش درد گرفته است نالید :

انارام: دستم رو ولو کن، حيون.

و دوباره نالید :

انارام: اخ .

دیگر عصبانی شده بودم نمی توانستم آن صحنه را تحمل کنم. شتابان خودم را به سنگ ی که روی جاده بزای چشمک میزد رساندم .

هرچقدر سعی در بالا کردن سنگ کردم بی فایده بود! سنگ انگار روی زمین چسبیده بود .

آخر چطور ممکن است سنگ ی را به ان کوچیک ی را نتوانم در دست گیرم ؟

خدا نکند این روح من است؟

نکند مرده باشم؟

نه فکر کنم زنده ام خیالم راحت شد دست از تلاش کردن برای گرفتن ان سنگ برداشتم .

نگاهم روی انارام ثابت ماند با تعجب نگاهشان میکردم. نه میبینم فیلم روبه رویم در حال جالب شدن است ..

با دیدن هاوان که به سوی انارام میومد با هیجان دست هایم را بهم کوبیدم و بی قرار به سمت آن سه پرواز کردم.

هاون با یک حرکت بهزاد رو روی زمین پرتاب کرد.

هاون _ : بکش کنار عوضی.

بهزاد چشمهایش از تعجب گرد شده بود با تعجب گفت:

بهزاد _ : بتوجه؟! برو استاد به کارت برس!

هاون بی حوصله نگاهش کرد و گفت:

هاون _ : ببیین حوصله ندارم گمشو برو . نمیخوام جلوی دبیرستان زد و خورد راه بندازم .

بهزاد خودش را از روی زمین جمع کرد

و با تعجب نگاهش به انارام دوخته شد .

بهزاد _ : انارام ببیینم تو با این...

انارام سرش را تکان داد و بی انکه حتی لحظه ی فکر کند گفت:

انارام _ : اره

بهزاد عصبانی شد و حرف دیگه ی نزد و ان جا را با قدم های محکم ترک کرد .

اخ که چقدر خوشحال شدم بهزاد عوضی چه فکر کرده با خودش ؟

انارام بی انکه نگاهی به هاوان کند قدم هایش را برداشت به گمانم این دختر دلخور است .شانه ای بالا انداختم و همراهش راه افتادم .

صدای هاوان که توی ماشین نشسته بود به گوشم رسید .

برگشتم اما انارام راهش را ادامه داد .

هاون _ : مسیر مون یکیه بیا برسونمت .

انارام جوابي نداد و به راهش ادامه داد.

دوباره صدایش از پشت سر به گوش رسید .

هاون _ : بیا دیگه میرسونمت ناز نکن .

از لحن اش خنده ام گرفت شبیه مزاحم های کوچه ای میماند .

انارام با اخم مصنوعی برگشت نگاهش کرد و گفت:

انارام _ : برو مزاحم دختر مردم نشو .

قبل از آنکه هاون لب باز کند مردی رهگذری که میگذشت صدای انارام را شنیده بود با شیطننت خندید. همینطور که به هاوان اشاره میکرد روبه انارام گفت:

رهگذر _ : خانوم زن نداره ..

و بعد خندید و به راهش ادامه داد.

هم خنده ام گرفته بود هم متعجب بودم . خنده از حرف ان مرد و متعجب از آنکه چقدر مردم بی کارن !

انارام با حرف مرد خجالت زده سرش را پایین انداخت و هاون نیز با صدا خندید .

انارام به خنده هاون زل زده بود از خنده اش لبخندی روی لبهایش جا خوش کرد . هاوان همراه با سرش اشاره ای کرد تا انارام بنشیند .

انارام تا خواست در عقب را باز کند صدای هاوان آمد :

هاون _ : جلو !

با تعجب نگاهش کرد هاون خودش را با ضرب زدن روی فرمون مشغول نشان داد . بی هیچ حرفی سمت در جلو رفت خوشحال شدم ، حالا می توانستم نفسم را از فضای او و عطر او بگیرم .

انارام در را باز کرد و من همانند یک گربه خودم را پرت کردم کنار هاوان .

انارام نشست و ماشین از جایش کنده شد .

داشتم از بوی عطر و از نزدیکی کنار هاوان لذت میبردم که گفت:

هاون _ : قهری؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

من _ : نه بابا مگه میشه باهات قهر باشم دیوونه .

دیدم صدای انارام از کنار گوشم آمد .

انارام _ : نیازی نمی بینم با شما قهر بشم .

تازه متوجه شده بودم با من نبوده است حرصم گرفت الان دیگر واقعا ازش قهر بودم

هاون حق به جانب خطاب به انارام گفت :

هاون _: اها پس قهري .

انارام چيزي نگفت و روپش را طرف پنجره کرد .

تا موقع رسيدن چيزي ديگري بين شان رد و بدل نشد .

هاون ماشين را کنار در حياط پارک کرد .

روپش را طرف اناران کرد و گفت :

هاون _: اشتي؟؟

انارام متعجب به انگشت دست اش که طرف اش گرفته بود نگاه کرد متعجب نگاهش کرد و آرام دست اش را لاي انگشت اش قرار داد و گفت :

انارام _: اشتي اشتي اشتي فردا ميريم تو کشتي !

هاون با صدا خنديد سري از روي تاسف تکان داد و همينطور که ميخنديد گفت:

هاون _: خيلي بچه اي .

انارام لبخندي دندون نمايي تحويل اش داد و با يك حرکت از ماشين پياده شد .

هر دو هم زمان وارد حياط شديم ،

خودم را روي ميل رها کردم و چشمهايم را روي هم قرار دادم .

مامان با صداي سر خوش گفت:

مامان _: خسته نباشي گل دختر .

انارام از حرف مامان لبخندي روي لب هایش قرار گرفت چشمهايش را باز کرد و گفت:

انارام _: چي ميشه هر روز همينطور مهربون باشين مامان .

برگشت تا عکس العمل مامان را ببيند ،

مامان شانه اي بالا انداخت و گفت:

مامان _: بستگي به خودت داره .

انارام آرام خنديد و سري تکان داد

مامان _: لباس هاتو عوض کن بيا نهار آماده است .

انارام نگاهي به ميز انداخت و گفت:

انارام _: نه حوصله ندارم برم بيام الان ميخورم بعد ميرم بالا استراحت کنم .

مامان باشه اي گفت و انارام از جايش برخواست تا روي ميز رود .

انارام همانطور که غذا را در دهن ميگذاشت پرسيد:

انارام _: بابا کجاست؟ هنوز نیومده؟

مامان _: خسته بود توی اتاق خوابیده .

انارام چیزی دیگری نگفت و آخرین لقمه را در دهن گذاشت .

با دهن پر روبه مامان گفت :

انارام _: میرم استراحت کنم .

مامان چیزی نگفت و انارام با قدم های خسته خودش را به اتاق رساند قبل از آنکه لباس تغییر دهد خودش را روی تخت انداخت و چشمهایش را با خیال راحت بست .

بی حوصله شده بودم نفسی کشیدم شاید بهتر باشد بروم پایین و فیلمی نگاه کنم با این خیالم پله ها را آرام پایین امدم نگاهم به فیلم در تلویزیون ثابت ماند فیلم جالبی نبود اما برای سرگرمی خوب بود.

با آمدن انارام خواستم از جام بلند شوم که انارام هم کنارم جا خوش کرد .

خوشحال شدم از آمدن اش حالا می توانم حداقل یک چیزی خوب تماشا کنم کنترل را در دست گرفت و شبکه را تغییر داد .

داشتیم به فیلمی که انارام گذاشته بود نگاه میکردمکه بابا هم آمد . بابا انارام را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت:

بابا _: چطوری بابا جان .

نه دیگر داشت حسودیم می شد چقدر دلم برای آغوش بابا تنگ شده است از جایم بر خواستم و آن طرف دیگر بابا که خالی بود خودم را پرت کردم سفت در آغوش گرفتم اش صدای انارام به گوش رسید:

انارام _: خوبم بابای شما چطوری؟

بابا سرش را بوسید و جواب اش را همراه با بوسه ای بر سرش داد . واقعا حسودیم میشد از آن طرف هاون که فقط انارام را تحویل میگیرد از این طرف هم مامان و بابا که قربون صدقه اش می روند.

به تفکراتم پوزخندی زدم خود درگیری پیدا کرده ام آخر چه کسی به خودش حسودی میکند؟

مامان _: تشریف بیارین روی میز شام حاضره

بابا از لحن مامان خندید و انارام روبه مامان گفت:

انارام _: زود نیست؟

مامان با ابرو های بالا رفته گفت:

مامان _: یه نگاهی به ساعت کنی بد نیست!

انارام چیزی نگفت .

...

انارام که معلوم بود گشنه است لقمه ها را پی در پی در دهان می گذاشت.

مامان و بابا هم غرق در تماشا اون بودند

انارام از روی صندلی بلند شد و با عذر روبه مامان گفت

انارام _: مامان ببخشید خیلی خسته ام خودتون باید ظرفا رو بشورید .

مامان سری از روی تاسف تکان داد اما چیزی از خوشحالی اش کم نمی کرد او خوشحال بود و هیچ چیز نمی توانست خوشحالی اش را از بین ببرد .

انارام به سمت پله ها راه افتاد .

در اتاق را باز کرد و بی حوصله به دور و برش نگاه میکرد نمی دانم چرا اما حس میکنم دلنتگ باشد

خودش؟ را به پنجره رساند دست هایش روی شیشه پنجره ثابت مانده بود . کنارش رفتم

رد نگاهش را دنبال کردم لبخندی زدم او عاشق شده است .

سرش را روی آن؟ پنجره سرد گذاشت و چشمهایش را بست حدس ام درست بوده است دلنتگ است ان هم دلنتگ پسر همسایه اش .

نفس کلافه ی کشید موهایش را با یک حرکت آزاد ساخت، چشم هایش را مالید

خودش را به تخت رساند و سرش را که روی بالشت گذاشت . در آینه به خودش می نگریست . نمی دانم به چه فکر می کند . نگاهش را از آینه روبه رویش گرفت و به سقف اتاق دوخت دیری نگذشت که چشم هایش روی هم؟ قرار گرفت و به خواب فرو رفت .

او را تماشا می کردم خودم را ، خودی که چقدر در این چند روز تغییر کرده است قدم هایم غیر ارادی سمت پنجره کشانده شد . نگاهم را از خانه شان گرفتم و به ماه دوختم چقدر امشب برق خاصی داشت چقدر تماشا ی ماه آرام کننده است ...

همانند قرص مسکن می ماند لبخندی برای ماه که برایم لبخند میزد زدم؟ و مشغول تماشا ماه شدم و لذت؟ می بردم.

دیگر از ماه ارام بخش خبری نبود حالا دیگر آفتاب برایم برق میزد .

تازه میفهمم ماه را بیشتر دوست دارم نگاهم به آن دختر معصوم که آرام خوابیده بود افتاد ، کنارش رفتم روی تخت نشستم و خیره نگاهش کردم.

پلکهایش تکان خورد آرام و اهسته چشم گشود لبخندی برایش زدم جواب لبخندم را داد انگار مرا میبیند .

یا شایدم کار عشق است که دیوانه میکند و برای خودت و در و دیوار اتاق ات لبخند میزنی خمیازه ای کشید .

همانند هر روز نبود می دانستم خواب شیرین است و دل کندن از آن در توان من نیست . اینکه هر روز این چند روز خودم را می بینم با سرخوشی و بی هیچ زحمتی خوابم را پس میزنم کار ساده ای نیست . حتما خبرایی است !

دست و صورت اش را همراه با حوله خشک کرد و لباس پوشید همراه با عطر اش دوش گرفت اینبار برق لبی هم زد ، خودش را در آینه نگاه کرد و لبخندی زد . من نیز نیشخندی برایش زدم خوب می دانستم این ادا و اطوار ها برای چیست .

از پله ها پایین آمد ، مادر و پدر هنوز بیدار نشده بودند . می دانستم ..
خودش را به آشپزخانه رساند .

صبحانه را آماده ساخت . همه ی آن را با سلیقه روی میز چید لبخندی زد ، آن صبحانه را برای مامان و بابا آماده ساخته بود . بی آنکه حتی لقمه ی از آن در دهن بگذارد کیف را در دست گرفت ، کفش هایش را پوشید .

گفتم: حیف شد حداقل جای من میخوردی .

با لب های آویزان همراهش شدم.

با نفس های بریده خودش را رساند جلوی در دبیرستان که چشم اش به زهرا و نگین خورد. زهرا دستي برایش تکان داد به معنی وایسا...

انارام منتظر آن دو ماند .

زهرا_ : صبح بخیر چه عجب این موقع اومدی؟!!

انارام لبخندی زد و جواب صبح بخیر اش را داد.

نگاهش سمت نگین کشانده شد نگین همراه با کفش اش روی زمین خطوط های نا معلوم میکشید و سعی در فرار از نگاه های انارام میکرد.

انارام قدمی به سوی نگین نزدیک شد و آرام زمزمه کرد

انارام _ : ببین نگین میدونم بد حرف زدم

چشم هایش اشکی شد واقعا این انارام تا حدی تغییر کرده بود که دیگر من هم خودم را نمی شناختم با بغضی که از صدایش معلوم بود ادامه داد :

انارام _ : اما تو ببخش تو بزرگی کن.

از زمین صدا درآمد اما از نگین سکوت بود زهرا که میخواست جو را تغییر دهد با هیجان دست هایش را بهم کوبید و با لحن با مزه ای گفت :

زهرا_ : اشتهای اشتی میوه شیرین خداست اشتهای اشتی.

با صدا خندیدیم خدا خودت این رحمتت را از ما نگیر بر عکس من و زهرا که میخندیدیم. انارام منتظر صحبتی از طرف نگین بود.

نگین با يك حرکت انارام را در آغوش گرفت. نفس از روی آسودگی کشیدیم انارام همراه با نگین هر دوی شان اشك مي ریخت. همراه با آن صحنه احساسی اشك مهمان چشمهای من نیز شد اما اشك خوشحالی بود دوباره صدای زهرا بود که به گوش رسید :

زهرا_ : بسه دیگه جمع کنید این فیلم هندی رو همه دارن ما رو نگاه میکند. جوری علم شنگه راه انداختین انگار شوهر هاتون مرده !

با خنده اشك چشمم را کنار زدم انارام و نگین هر دو از هم جدا شدند و به سمت کلاس راه افتادند ، من نیز همراهشان .

انارام بي قرار منتظر آمدن استاد بود زهرا که کنارش

نشسته بود تنه ي بهش زد و کنار گوشش گفت :

زهرا_ : چته بي قراري ؟

انارام دست و پاچه شد .

انارام _ : نه بابا چي ميگي!

زهرا چشمکي برایش زد .

زهرا_ : اي كلك يه ريگي به كفشت است

انارام که تابلو دست و پاچه شده بود با تعجب به کفش هایش نگاه کرد زهرا با صدا خندید که تازه متوجه سوتی اش شده بود . چشم غره ای نثار زهرا کرد و چیزی نگفت .

تفه ي که به درکلاس خورد انارام خوشحال از آنکه هاون آمده است ، منتظر شد که قامت اش توي چهارچوب در نمایان شود با وارد شدن استاد رحيمي انارام همانند يك بادکنکي شد که يکي توش سوزن فرو کرده باشد. با صدا خندیدیم ایول به این می گوید ضد حال حسابي. توي ذوق اش زده شده بود.

استاد رحيمي سلامي داد و روبه دانش آموز ها گفت :

رحيمي_ : بچها امروز استاد روز بهناني با عذر گفتن امروز نمیتونن بیان .

دانش آموز ها چیزی نگفتن و منتظر شروع کردن درس استاد شدند .

استاد درس اش را مي داد و دانش آموز ها هم گوش مي دادند اما حواس انارام انگار جاهاي ديگري بود. چند بار از زهرا تذکر شنید اما او برعکس از روز اول بود نمی توانست حواس اش را به درس دهد همراه با بازی گوشي تمام وقت درس را سپري کرد .

نفس عميقي کشید و روبه زهرا که کتاب ها را در کیف اش جابه جا میکرد گفت :

انارام _ : امروز خيلي مزخرف بود خوب شد تموم شد .

زهرا حرف اش را تأیید کرد .

زهرا_ : اره البته براي ما كه نه ولي براي تو مطمعم سخت تموم شد .

انارام نيش گوني ازش گرفت و با اعتراض گفت:

انارام_ : بس كن .

زهرا با اخم دست اش را روي جاي نيش گون گذاشت .

زهرا_ : از نيش مار بدتري بخدا .

انارام لبخند دندون نمائي براي زده و حرف اش را تأیید کرد-

انارام آستين زهرا را كشاند و گفت :

انارام_ : بيا بريم يه چيزي بخوريم امروز صبحونه نخوردم گشتمه .

نگين و زهرا اعتراضي نكردن و همراهش راه افتادند .

انارام كه انگار توي سالها غذا نخورده لقمه هاي گنده پي در پي در دهن ميگذاشت !

نگين با چشمهاي گرد شده نگاهش كرد در دلش طاقت نياورد و گفت :

نگين_ : بابا چته يواش .

انارام بي توجه به حرف نگين گاز گنده از ساندويچ زده و با دهن پر گفت:

انارام_ : امروز صبحونه نخوردم ديشب شايد درست غذا نخوردم . نميدونم يادم نيست

زهرا با تاسف ساندويچ اش را روي ميز گذاشت و گفت:

زهرا_ : اينقد ترو نگاه كردم توي دهنت جا ميدي سير شدم شايد امروز اصلا دلم چيزي نخواه !

انارام شانه اي بالا انداخت .

انارام_ : منم اگه مثل تو حرص ميخوردم خوب معلومه كل روز دلم چيزي نميخواست . از بس

حرص ميخوري ديگه غذا رو ميخواي چيكار ؟

انارام و نگين هردو شون همزمان خنديدن كه با چشم غره ي زهرا دهن هاشون جمع شدند .

نيم ساعتی توي كافه سپري كردند كه گوشي انارام به زنگ آمد حدس ميزنم مادر باشد

انارام_ : بله ؟

...

انارام_ : مامان همراه با زهرا و نگين توي كافه نشستيم نهار هم يه چيزي خورديم الان ميایم .

حدس ام درست بود انارام بعد آنكه گوشي را قطع كرد روبه زهرا و نگين گفت:

انارام_ : دخترا بریم .

هرسه شان راه افتادند. با خوشحالی انارام را همراهی میکردم برای امشب هیجان داشتم. انارام زنگ خونه را زد که مامان ایفون را برداشت در را باز کرد و انارام وارد حیاط شد. کفش هایش را در آورد و در خونه را که نیمه باز بود را کامل باز کرد و وارد خانه شد سلامی به مادر داد. که مامان مثل همیشه جواب سلام اش را همراه با قریون صدقه داد انارام قبل از آنکه نفسی تازه کند سمت پله ها راه افتاد همینطور که از پله ها بالا میرفت روبه مامان گفت :

انارام _: مامان من رفتم اتاقم استراحت کنم نهار بیرون خوردم یکم بخوابم واسه شب آماده میشم. لطفاً بیدارم نکنید .

از مامان صدای نیامد و انارام نیز از خدا خواسته خودش را به اتاق رساند.

کیف را گوش ای از اتاق پرت کرد و بی خیال روی زمین نشست. نمی دانم چرا ناراحت بود. نگاهش کردم دست هایش را روی چشمهایش قرار داد خمیازه ای کشید و از جایش برخاست هنوز هم نگاهش میکردم دوباره قدم هایش را طرف آن پنجره برداشت سری تکان داد و آرام زمزمه کردم: من _: فهمیدم درد ت چیه .

خودش را روی تخت رهاکرد

ساعد اش را روی چشمانش قرار داد.

گمان کنم خوابش برده است

...

چشمهایش را مالید و آرام آرام باز کرد مثل آنکه چیزی یاد اش آمده باشد موهایش را کنار زد . انارام _: وای مهمونی ...

خودش را جم و جور کرد نفس عمیقی کشید و حمام رفت

کنار دروازه حمام ایستادم تا بیاید. سرم را تکیه دادم به دیوار نیم ساعتی میشد اما از انارام خبری نبود. این دختر فکر میکنه امشب شب عروسیش است؟!!

بیخیال شانه ای بالا انداختم که خداروشکر در حمام باز شد انارام همراه با حوله از حمام بیرون شد موهایش را خشک کرد لباس های که قبلاً روی تخت گذاشته بود را بر تن کرد. جلوی میز آرایش نشست آرایش ملایمی کرد و موهایش را دخترانه بافت و طرف شانه اش ان ها را انداخت

با صدای مادر که میگفت وقت رفتن است شتابان خودش را از اتاق بیرون پرت کرد. با عجله از پله ها سرازیر شد مادر که حسابی به خودش رسیده بود با دیدن انارام لبخند از روی رضایت زد.

پدر کت اش را پوشید و روبه مامان و انارام گفت:

بابا _: بریم .

قبل از آنکه پدر حتي زنگ اي فون را بزند در باز شد و آقاي روز بهاني در چهارچوب در نمايان شد . آقاي روز بهاني استقبال گرمي کرد و مامان و بابا همراهش وارد خانه شدند. انارام که تازه وارد حياط شان شده بود دور و برش را نگاه ميکرد که صداي هاوان از پشت سرش آمد.

هاون _ : خوش اومدي .

برگشت نگاهش کرد اخم ريزي کرد .

انارام _ : خوش باشي .

هاوان : مرسي گفت . ابروهايش را بالا داد و گفت

هاون _ : چي شده هنوز قهري بابت ديروز؟

انارام سرش را به معني نه تکان داد.

هاون سرش را پايين گرفت تا صورت انارام را به خوبي ببيند انگار دست بردار نبود دوباره پرسيد:

هاون _ : پس چته ؟

انارام مستقيم در چشمان هاوان که امشب برق خاصي داشت زل زد و پرسيد:

انارام _ : امروز نيومدي بودي چرا؟

هاون _ : چون شب مهمون داشتيم .

انارام _ : يعني ما هم چون مهمون بوديم نبايد امروز ميرفتم دبیرستان؟

هاون با ذوق نگاهش کرد و گفت:

هاون _ : شما مهمون بودين ما مهمون داشتيم .

تک خنده اي کرد و ادامه داد .

هاون _ : پس نگرانم شده بودي ؟

انارام _ : معلومه که نه فقط دلم برات تنگ شد

هاون با ابرو هاي بالا رفته نگاهش ميکرد.

انارام که تازه متوجه سوتي اش شده بود ، هردو دست اش را روي دهن گذاشت . آن صحنه را به هزاران فيلم ترکي يا هندي نمي دادم .

هاوان تك خنده ي كرد

آرام زير گوش انارام زمزمه كرد:

هاون _: دل منم يرات تنگ شد حالا بريم تو .

انارام قبل انكه هاوان راه بيافتد يا چيزي بگويد خوش را با قدم هاي كه بيشتتر شبیه دویدن بود به خانه رساند.

با تعجب به دور و ور نگاه ميكردم شلوغ بود . حدس مامان درست بود همه ي همكار هاي شركت انجا بودند !

نگاهم روي همه بود . چشمم به آن دختري كه کنار هاوان نشسته بود افتاد . بايد ببينم آنها درمورد چي حرف ميزند؟

كنارشان رفته هاوان كه معلوم بود بي حوصله است با انگشت هاي دست اش بازي ميكرد،

دختره تا خواست دهن براي حرف زدن باز كند مادرش صدايش زد . از ته قلب خوشحال شدم .

كنار هاوان نشسته بودم سرم را آرام روي شانهِ اش گذاشتم او كه مرا حس نمي كرد اما من ميتوانستم حس اش كنم . نفس عميقي از آن ادكلن اش كشيدم . تكان خورد كه سرم را بالا گرفتم به ناچار سرم را از شانهِ اش برداشتم ! برخواست و به سمت مادرش رفت تا چيزي از دست اش بگيرد من نيز از جايم برخواستم و کنار انارام رفتم .

هر دو نشسته بوديم دختر كوچكي كه خواهر هاوان بود کنار مان آمد شبیه هاوان نبود ، اما زيبا و تو دل برو بود انارام لبخندي براي زرد همينطور كه دست اش را ميگرفت پرسيد:

انارام _: اسمت چيه عزيزم؟

دخترك موهاي کوتاه اش كه جلوي چشم اش بود را عقب زد و در جواب اش گفت:

دخترك _: هستي .

انارام دست اش را فشار آرامي داد .

انارام _: چه اسم قشنگي هستي جان .

دخترك لبخند دلنشيني براي زرد نگاهم ميخوب آن لبخند شد . خدايا حالا حرف نگوين و زهر را درك ميكنم .

نباید دنیا را به این لبخند زیبا داد لبخند آن طفل معصوم به هزاران ثروت و دارایی می‌ارزد. انارام نیز غمگین نگاهش کرد از نگاهش می‌توانستم بخوانم چه در ذهن دارد .

می‌دانستم اون نیز همین فکری من را در سر دارد با یک حرکت خم شد و گونه هستی را بوسید . این حرکت اش از چشم مامان و مادر هاون دور نماند. هردوی شان با یکحالت خاصی نگاهش میکردن به خوبی می‌توانستم بفهمم در ذهن شان چه میگذرد.

هردوی شان با یک طرز فکر نگاهش میکردند از حالت شان خنده ام گرفت .

انارام هنوز هم نگاهش را به هستی دوخته بود . هستی که متوجه آن نگاه های سنگین شد مشکوکانه نگاهش کرد لبخند شیرینی تحویل انارام داد. حال انارام بدتر شد تصور کردن آن دختر زیبا، آنکه خدای نخواستہ سرطانی باشد بسیار درد ناک بود.

خیلی خوب حرف های نگین و زهرا را درک میکرد از قیافه اش معلوم بود او تصمیم اش را گرفته است همانند هستی لبخندی زد.

مهمانی به پایان رسیده بود منتظر بودم که حالا صاحب خانه بگوید :

<نخود نخود، هرکی رود خانه خود> اما بر عکس تصورم مادر هاون که بی اندازه زن مهربان و خوش اخلاق بود با اصرار روبه مامان گفت:

زینب خانوم_ عزیزه جان تازه اومدین کجا ؟

مامان که میخواست او را قانع کند دست اش را در دست گرفت:

مامان_ دیر وقته، همه رفتند انشالله دوباره مزاحم میشیم .

مامان هاون لبخندی زد و در جواب حرف مامان گفت:

زینب خانوم_ این چه حرفیه قدم تون رو چشم حتما بیاین.

منتظر خداحافظی شان نمودم خوب می‌دانستم چقدر طول میکشد. انارام و هاون را نمیدیدم ، کنار پنجره رفتم :

ای شیطون ها توی حیاط بودند لبخند خبیثی روی لب هایم نشست

میخواستند ما رو گول بزنند قبل از آنکه صحنه ای را از دست دهم ، با عجله خودم را به حیاط رساندم . هیجانی شده بودم چشمم بهشون خورد ارام پچ پچ میکردند به گمانم زمزمه های عاشقانه در گوش یک دیگر می‌گفتند نزدیک شان شدم همراه با آمدن من مثل آنکه فهمیده باشند ساکت شدند . حرصم گرفت ، پس که اینطور حالا اینها همراه با من بازی میکنند؟ باش .

پس بچرخ تا بچرخیم با حرص نگاهم را به انارام دوختم و گفتم :

من_ : باش پس انارام خانوم آگه به مامان نگفتم... دیگه باید بیشتر حواسم بهت باشه .

انگار نه انگار که چیزی گفته باشم !

با آمدن مامان خوشحال شدم حالا ببینم انارام دلبری میکنه مامان و بابا هر دو خدافظی و تشکری کردند و راه افتادیم سمت خانه

قبل از آنکه مامان در اتاق اش برود انارام متوقف اش ساخت و گفت:

انارام _ : امم، مامان همون دست بند طلا که بابا برای تولدم گرفته بود را میشه بدین ؟

مامان با کنجکاوئی پرسید !:

مامان _ : این موقع شب؟! بزار فردا دستت میدم

انارام دوباره مانع رفتن اش شد :

انارام _ : راستش مامان الان کار دارم فردا باید بفروشم اش !!!!!

مامان با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد و گفت:

مامان _ : چرا میخوای یادگاری بابا تو بفروشی؟ به پول نیاز داری؟

انارام سرش را پایین انداخت و جواب مثبت داد به سوال مامان .

مامان _ : خب میگم بابا حلش کنه . چه نیازی واسه فروختن است ؟

انارام _ : نه مامان نمیخوام بابا بده میخوام از پول خودم استفاده کنم .

مامان کنجکاوانه دوباره پرسید :

مامان _ : خب میخوای بفروشی چیکار کنی؟

انارام بی حوصله و آشفته گفت

انارام _ : مامان تا دهن باز کنم بازپرسی میکنید میخوام بفروشم کمک کنم به خیریه .

مامان از تعجب زیاد ابرو هایش بالا پرید

تعجب اش تبدیل به لبخندی شد انگار مادر از تصمیم انارام همانند من خوشحال شد .

مامان _ : صبر کن .

انارام منتظر ماند تا مادر برگردد ، خداروشکر بلاخره سرش به سنگ خورد و عقل اش سر جایش آمد خوشحال بودم از تصمیمی که گرفته بود .

با آمدن مادر دست از فکر کردن برداشتم مادر ان دستبند طلا را در دست انارام داد .

بعد از شب بخیري به سمت اتاق راه افتاد، لباس هایش را تغییر داد دست و صورت اش را شست و آرام روی تخت دراز کشید. نگاهش سمت ان دستبند طلا که روی میز قرار داشت کشیده شد، لبخند قشنگی زد و دیر نگذشت که به خواب فرو رفت .

نگاهش کردم خواب بود. این آینده برایم شیرین میشد، آنجوری میشد که دوست داشتم؛ همه چیز خوب پیش میرفت نمی خواستم از این آینده بیدار شوم دوباره به سمت ان دوستم قدم برداشتم پرده را کنار زدم و نگاهش کردم لبخندی میزنم برایش .

من_ : چطوری رفیق ؟

لبخندی برایم میزند دستم را روی شیشه پنجره می گذارم و دوباره زمزمه میکنم :

من_ : تو از آفتاب خیلی بهتری مهربون تری

انگار از تعریفم خوشحال شده است برق خاصی میزند دوست داشتم ماه را خیلی دوست داشتم

...

صبح شده بود و آفتاب طلوع کرده بود . نگاهم به ساعت روی دیوار خورد انارام باید بیدار می شد . اما چجوری بیدار اش کنم دیر وقت بود الان چطوری باید بیدارش کنم؟ نگاهش کردم بیدار کردنش در توانم نبود . با صدای دروازه برگشتم ، مامان را دیدم به گمانم برای بیدار کردنم آمده بود . تا مامان رو دارم چه غمی دارم مامان آرام انارام را تکان داد .

مامان_ : عزیزم بیدار شو نمیخواهی امروز بری دبیرستان ؟

با تکان دوباره مامان چشمهایش را باز کرد دور و برش را نگاه کرد انگار که به خودش آمده باشد با عجله ملحفه را کنار زد و با غر غر روبه مامان گفت:

انارام_ : مامان چرا بیدارم نکردین دیرم شده

مامان متعجب از عجله اش چیزی نگفت و اتاق را ترک کرد تا لباس هایش را بپوشد. ؟

با عجله خودش را آماده رفتن ساخت. از پله ها سرازیر شد مامان برای صبحانه صدایش زد

دستی تکان داد و حیاط را ترک کرد با قدم های تند تند گوشي را از کیف اش درآورد و شماره زهرا را گرفت.

بعد از چند بوق زهرا گوشي را جواب داد:

زهرا_ : الوو

انارام_ : کجایی

زهرا که معلوم بود همراه با نگین بیچ بیچ میکند ، پشت خط گفت :

زهرا_ : با نگین هستم جلوی دبیرستان منتظر تیم .

انارام او مدمی گفت و گوشي را قطع کرد با قدم های تند تند خودش را به دبیرستان رساند .

انارام_ : بچهها...

زهرا و نگین که تازه متوجه اش شده بودند نزدیکش آمدند.

انارام _: بریم.

نگین با تعجب گفت:

نگین _: الان بابا خیره که فرار نمیکنه! بیا بعد از درس میریم.

زهرا نیز حرف نگین را تأیید کرد.

زهرا _: راست میگه الان بریم دوباره بیایم دیر میشه.

انارام که قانع نشده بود گفت:

انارام _: نه من الان میرم نمیتونم تا اون موقع تحمل کنم شما میان یا نه؟

زهرا و نگین به ناچار همراهی باهاش را قبول کردند

هرسه راه افتادند نگین با غر غر گفت:

نگین _: پاهام فلج شد دیگه نمیتونم راه رو ادامه بدم.

انارام _: صبر کن ارژانس میگیرم.

انارام دور و برش را نگاه کرد تا ارژانسی پیدا کند بلاخره پیدا کرد. دستی برای ارژانس تکان داد،

هرسه ایشان در ماشین سوار شدن، البته همراه من! چهارتا از دلپذیر کرده من بیشتر هیجانی بودم

زودتر برسیم.

انارام کرایه را حساب کرد و پیاده شدیم. قدم های مان را به سوی ساختمان بزرگ روبه روی مان میگرفتیم

انارام دستبند طلا را از کیف اش بیرون آورد و روبه ان زن که مسئول انجا بود گفت:

انارام _: اینو اگه بفروشین یه چیزی میشه میدونم چیز نا قابلی است.

زن نگاهش را لبخندی زد و گفت:

زن _: خوشحالی من بیشتر از دیدن جوان های مثل شما است برای کمک اومدن.

دست اش را در دست گرفت و ادامه داد:

زن _: مطمئن باش شماها یه الگویی خیلی خوب برای نسل های بعد هستین.

زهرا و نگین هم ان پولی کمی که آورده بودند را روی میز قرار دادن و نگین گفت:

نگین _: میدونم این پول اصلاً چیزی نیست اما چیزی که در توان مون بود اینه.

زن قدرمندانانه نگاهش کرد، چشمهایش برق میزد معلوم بود از لطف ان جوان های کوچک متشکر بود.

زن: قطره قطره دریا میشه مطعئباشید بچه های ملت که به این مشکل دچارن سپاسگذار شما خواهد بود.

زهرآ: وظیفه است .

هرسه شان بعد از خدافظی سمت حیاط بیرون راه افتادن، دلپذیر روبه دوست هایش کرد و گفت:

انارام: حس عالی دارم .

دور و بر حیاط با هیجان و خوشحالی چرخ میزد زهرآ با خنده گفت:

زهرآ: زده به سرش دیوونه.

انارام بی توجه به زهرآ و نگین دوباره چرخ زد او خوشحال بود و میخواست خوشحالی اش را بروز دهد، چرخ دیگری زد که محکم به یکی خورد و دوباره پخش در زمین شد. با صدای که معلوم بود عصبانی است غرید:

انارام: آقا کورین مگه؟!!

سرش را بالا گرفت با تعجب به چشماهی قهوه ای که با مشکلی قاطی بود زل زد من نیز تعجب کرده بودم واقعا این چه جالب قسمتی است هر جا میروم او را میبینم. انارام همینطور که روی زمین نشسته بود با تعجب پرسید:

انارام: تو اینجا؟

هاون دست دلپذیر را گرفت و با یک حرکت او را از زمین جدا کرد .

هاون: من باید تعجب کنم شما رو اینجا میبینم

زهرآ که به خودش آمده بود گفت:

زهرآ: ما اینجا اومدیم تا کمک چیزی کنیم برای خیره .

هاون سری تکان داد و چیزی نگفت، انارام که انگار میخواست سر دربیارد او اینجا چی میکند روبه هاون پرسید:

انارام: نگفتی خودت اینجا چی میکنی؟

هاون: این خیره از طریق شرکت ما پشتیبانی میشه .

انارام از تعجب زیاد ابرو هایش بالا پرید دوباره خودم را لعنتی میفرستم. همه خوبن، حتی هاوان نیز یک خیره را ساپرت میگردن اما من خواب بودم چشمان من بسته بوده است..

با صدای هاون دست از افکارم برداشتم .

هاون: آگه کارتون تمومه بریم دبیرستان .

انارام سرش را خاراند و چیزی نگفت.

زهرآ: امم، راستش استاد نمیخواه زحمت بکشین .

هاون همینطور که قدم هایش را سمت ماشین میگردت گفت:

هاون _: مسير مون يکيه بيان .

دختر چيزي نگفتن و راه افتادن..

انارام با ديدن زهرا و نگين نمي توانست جلو بنشيند در عقب را باز کرد و همراه با ان دو نشست، من نيز کنار انارام خودم را جا دادم . ماشين را سکوت فرا گرفته بود و تا خود دبیرستان حرفي زده نشد .

هاون ماشين را پارک کرد و دخترا از ماشين پياده شدند هر سه تاي شان سمت کلاس راه افتاند همه دانش آموز ها انجا بودند .

زهرا و انارام روي صندلي ها نشستن. زهرا که انگار چيزي يادش آمده است نگاهي به انارام انداخت و پرسيد:

زهرا_: راستي از بهزاد چه خبر؟ بهت زنگ نزد؟

انارام با شنيدن اسم بهزاد اخم کرد و گفت:

انارام _: نه زنگ نزد نميخوام اسم شو بشنوم .

فرصت صحبت ديگه نشد چون که هاوان توي کلاس اومد .

هاوان درس ميداد و انارام خيره بهچهره اش بود . قدم هاييم را سمت اش گرفتم نشسته بود روي ميز چيزي را مطالعه ميکرد رفتم کنارش وايستادم .

موهايش وسوسه کرد دستم را ارام نزديک موهايش کردم نرم بود خيلي نرم به خودم اومدم و دستم را از موهايش برداشتم .

هاون کتاب هاي روي ميز را منظم کرد .

بچها نيز کتاب هاي شان را در كيف جابه جا کردند باز هم اولين نفري که اتاق را ترک کرد هاوان بود .

انارام منتظر زهرا نماند و قدم هاييش را سمت در خروجيکلاس گرفت .

نفس عميقي از بوي سبزه هاي حياط دبیرستان گرفت .

با صداي اشناي برگشت و باديدن هاوان و ان دختره که نامش زيبا بود، متعجب نگاهشان کرد. ارام قدم هاييش را سمت شان برداشت زيبا با يك حرکت خودش را در آغوش هاوان پرت کرد با چشمهاي گرد شده نگاهشان ميکردم ...

از من بدتر انارام بود که با چشم هاي نمناک اشک خيره به آن دو بود .

مي دانستم هاوان زيبا را دوست ندارد. ان وقت در رستوران صداي شان را شنیده بودم شانه اي بالا انداختم .

نگاهم به انارام خورد که الان ان اشك روي گونه اش چكیده بود بخاطرش ناراحت شدم بیچاره لابد فکر میکرد..

هاون هم ،همانند بهزاد است شاید دوباره بازی خورده است. هاون که تازه متوجه انارام شده بود زیبا را از خودش جدا کرد.

انارام بی توجه هاون که قدم به سویش بر میداشت ،برگشت و قدم هایش را تند میگرفت قدم های که بیشتر شبیه دوپیدن بود..

هاون : صبر کن ببینم..

انارام برنگشت و به راهش ادامه داد اشك هایش همچو فواره اب بر روي گونه هایش جاری بود قدم هایش را تند تر کرد..

هاون با يك حرکت خودش را به او رساند و دست اش را چنگ انداخت .

انارام با خشم دست اش را از میان دست های مردانه او رها کرد و گفت:

انارام_ ولم کن میخوام برم.

هاون نفس زنان گفت:

هاون_: کجا بری باهم میریم.

انارام اخم ابرو هایش را باز کرد رویش را از هاوان گرفت و با حالت دلخوری گفت:

انارام_: نیازی نیست مزاحم شما بشم استاد !!!

هاون لبخند دندان نمایی برایش زد و گفت

هاون_: میدونم چته..

انارام نداشت هاوان حرفی دیگه ی بزنه لب باز کرد

انارام_: من چیزی فکر نکردم اصلا به من مربوط نیست حالا هم میخوام برم لطفاً بکش کنار .

انارام تا خواست برگردد هاوان بی توجه به جمعیت دور و برش که چشم دوخته بودند بهشون با يك حرکت انارام را در آغوش گرفت ارام زمزمه کرد ..

هاون _: چطور میتونم به یکی دیگه فك کنم درحالی که انارام من تویی ..

انارام خودش را آرام در آغوشش جای داد انگار آنها اصلا متوجه جمعیت دور و برش شان نبودند زهرا و نگین با چشمهای گرد شده به آنها زل زده بودند .انارام همانند خود هاون زمزمه کرد:

انارام _: آغوش تو سرکوب هیاهوی جهان است...

هاون آرام بوسه ای بر گونه اش زد.

لبخندی میزنم ان صحنه را دوست داشتم نگاهم سمت ان دو کشانده میشود دوباره روزی را به یاد می آورم که همراه باهانش برخورد کرده بودم آرام زمزمه می کنم :

من _: >> دوست داشتن تو

خیلی چیز ها یاد من داد

مثلا اینکه

میشود در یک جاده ی یک طرفه

با سرعتی معادل "عشق" کیلومتر

تنهایی تنها

بی اعتنا به نتیجه

حرکت کرد...!<<

سرم را به آسمان میگیرم و میگویم:>خدایا شکر<

>ان آینده شیرین را دوست داشتم ،

اینده دوست داشتنی است برایم.

اینده مان را خود مان میسازیم، هر لحظه می توان ان را تغییر داد .

خداوند قسمت را میسازد و ما آینده را.

دوست من، خودت آینده ات را بساز نه از گذشته ات .

از الان همین لحظه همین ساعت و همین ثانیه، زیرا آینده ربطی به گذشته ندارد.<

خوشحال بودم خیلی خوشحال خدارا شکر می گویم
سرم را دوباره سمت آسمان میگیرم حس میکنم خدا نیز برایم لبخند می زند..

با صدای درکه اسم مرا فریاد می زند به خودم می ایم، گمان می کنم سفرم به اتمام رسیده است
دوباره همان صدای در...

لبخندی برای انارام و هاون که هنوز هم در آغوش هم هستند میزنم .

دوباره زمزمه میکنم

من: لیلی و مجنون !!!

لبخندی میزنم

سری تکان می دهم .

من: سفر خوبی بود ..

ارام و با سر خوشی چشمانم را باز می کنم

نور آفتاب به چشمانم می خورد لبخندی برای آفتاب که حکم مزاحم را برایم داشته است می زنم.

دوباره صدای مامان را می شنوم :

مامان: انارام در را باز کن انارام .

صدایش نگران به نظر می آید بی توجه به صدای مادر کنار پنجره می روم پرده را کنار می زنم از
شانس خوبم اولین کسی که می بینم ان است... هاون، مرد آینده ام ...

لبخندی برایش میزنم زیرا در آینده ام نقش بسیار مهمی دارد .

پایان ...

با تشکر از نودهشتتیا

www.98ila.com